جبران خلیل جبران

مسیحا برزگر

# مسیحا

جبران خلیل جبران، ۱۸۸۳ - ۱۹۳۱ م.
Gibran, Kahlil
مسیحا / جبران خلیل جبران؛ [مترجم] مسیحا برزگر .- تهران: خانه معنا، ۱۳۸۳ .
۳۴۶ص.
ISBN 964 - 8689 - 00 - 8
فهرست‌نویسی بر اساسِ اطلاعات فیپا .
عنوان اصلی: Jesus the son of man, his words and his deeds as told and recorded by those who knew him.
این کتاب اولین بار تحت عنوان عیسی فرزند انسان منتشر شده است.
۱. عیسی مسیح _ _ داستان. ۲. کتاب مقدس _ _ ۲. عهد جدید _ _ ۳. وقایع تاریخی.
الف. برزگر، مسیحا، ۱۳۴۰ _ ، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: عیسی فرزند انسان.
PS۳۵۱۳/ب۴ع۹ ۸۱۱/۵۲
۱۳۸۳ ع۲۸۱ج
۱۳۸۳
کتابخانه‌ی ملی ایران ۲۳۹۵۷ - ۸۳ م

# مسیحا

جبران خلیل جبران
مسیحا برزگر



**مسیحا**

جبران خلیل جبران

مسیحا برزگر

ناشر: خانه معنا

چاپ اول: ۱۳۸۳

روی جلد: علی برزگر

حروفچین: خانه معنا

نمونه‌خوان: مریم رضازاده طامه

لیتوگرافی: فرایند گویا

چاپ: ستاره سبز

صحافی: معین

۳۵۰۰ نسخه



تلفن: ۸۷۲۱۵۰۸

۴۰۰۰ تومان

ترجمه‌یِ این اثر را تقدیم می‌کنم به همسرم:

مریم

که مرا در دامانِ مِهرِ خویش پرورْد.

م. ب.

# فهرست

## سخنی از مترجم

مسیحایِ زندگی، عشق، زیبایی و خنده؛ جبران خلیل جبران. تلاش برای ترسیم چهره‌ای از او به آن می‌ماند که بخواهیم رنگین‌کمان را در قفسی به بند بکشیم و یا ابرهای آسمان را در مشت خویش جمع کنیم. او همچون شن‌های ساحل دریا از میان انگشتان فهم ما می‌لغزد و همچون شبنمی بازیگوش با بالا آمدن آفتابِ کنجکاوی ما محو می‌شود. او اهل لبنان نبود، او اهل هیچ کجا نبود، او فارغ از مکان بود و فراتر از زمان. وطن او کلمه بود. او در کلمه زاده شد، در کلمه زیست و در کلمه مُرد؛ گرچه در قاموس او مرگ معنایی نداشت. آری، کسی که در کلمه بمیرد، هرگز نمی‌میرد، ققنوسی است که در خاکستر خویش بال‌وپر می‌زند و تولدی دوباره می‌یابد. کسی که در کلمه فانی شود، جاودانه می‌شود. زیرا کلمه عشق بود و عشق خدا بود. خدا هرگز نمی‌میرد، پس کلمه همواره می‌ماند و همواره

عاشقانه می‌ماند. این‌گونه است که جبران خلیل جبران با کلمات عاشقانه‌یِ خویش در میان ما جاودانه شده است. او به عشق زنده بود و به همین دلیل، دوامش بر جریده‌یِ عالم ثبت شده است. صدای سخنِ عشقِ این پیام‌آورِ بزرگ و اعجوبه‌یِ عالم معنا هنوز در گوش جان ما طنین می‌افکند. پیام او را می‌توان در چهار کلمه گنجاند: عشق، زیبایی، خوبی و پاکی. این‌ها ارزش‌هایی بی‌مرزند و زمان و مکان را به رسمیت نمی‌شناسند.

گرچه زندگی جبران خلیل جبران آکنده از تجربیاتی تلخ و اندوهبار بود، اما او حلاوت و شادمانی را بشارت می‌داد. گویی همین تجربیات ناگوار به اندیشه و احساس او پر و بال داده و آن‌ها را به پرواز درآورده بود. جبران خلیل جبران پیام‌آور وحدت انسانی در همه‌یِ ابعاد آن نیز بود. او به‌طور موفقیت آمیزی تجسمِ فرهنگ‌ها، سنت‌ها و ادبیاتِ ناهمگون بود. شاید نتوان باور کرد که کسی بتواند نیچه، مسیحیت، اسلام، شاعران رمانتیک غرب و عارفان شرق ونیز حال و هوای هنریِ پاریس و نیویورک را تا این اندازه ظریف

و سنجیده در کنار هم بنشاند و با هم مأنوس کند. اما او از عهده‌یِ این کار سترگ برآمد.

جبران خلیل جبران به مفهوم متعارف کلمه زاده نشد و به مفهوم متعارف کلمه هم نمرد. او همچون شازده کوچولوی دو سنت اگزوپری، بین پگاهِ دل‌انگیزِ ۶ ژانویه‌یِ ۱۸۸۳ و غروبِ غم‌انگیزِ ۱۰ آوریلِ ۱۹۳۱ از زمین زیبای ما دیدار کرد و هنگامی‌که ترک‌مان می‌کرد زندگی ما را ژرف‌تر و زیباتر ساخته بود.

خلیل جبران شاعر مردم بود و می‌خواست آدم‌ها را با ریشه‌هاشان آشنا کند. مخاطب اصلی پیام او دل‌های ماست. بنابراین، گوش جان را باز کنیم و به پرنیان کلامِ پیام‌آور حقیقت و زیبایی بسپاریم. زبان او رنگ و جلوه‌ای آسمانی دارد. سپید است، همچون بال برفی فرشتگان و نرم و دل‌انگیز است، همچون رقص پرشورِ کلمات در رنگین‌کمانِ زبان فرشتگان.

جبران، علی‌رغم سنِ کم، توانسته بود بارهای اضافی روح خویش را بریزد و در آسمان معنا پر و بالی بزند. او روزی در آیینه‌یِ صداقت خویش نگریست و ناگاه

# جبران خلیل جبران

در آیینه،
سیمای پیامبر نمایان شد؛
با عطر کلامش در باد.
خلیل جبران سپیده‌دمِ روزگارِ خود بود.
او مسافر بود.

او در مسیر خویش از دنیای ما گذشت، قدری درنگ کرد و آنگاه، با ما درباره‌یِ مهم‌ترین دلمشغولی‌هامان سخن گفت؛ درباره‌یِ زندگی، مرگ، عشق، آزادی، خدا، درد و لذت، خنده و گریه، دل‌بستن و دل‌بریدن، فرزند و عاطفه‌یِ مادری و چیزهای دیگر.

او سخن گفت و رفت. شاید روزی، باز در سیمای کودکی دیگر، گذرش به دنیای قشنگِ ما بیفتد و باز در میان ما، عطر شور و شادمانی و سرمستی را بپراکَنَد.

جبران خلیل جبران، شاعری‌ست که ساحتِ قدسیِ کلام را درک کرده است. کمتر کسی همچو او توانسته است به کلمه عشق بورزد و حقِ کلمه را به‌خوبیِ او ادا کند. خلیل جبران کلمه را، نه ابزارِ کشفِ معنا، بلکه وسیله‌ای برای خلقِ معنا می‌کند. اگر جبران خلیل

# مسیحا

جبران نبود، دنیای ما چیزی کم داشت؛ چیزی که جای خالیِ آن را نمی‌شد با چیزهایی دیگر پُر کرد.

او در لبنان به دنیا آمد؛ سرزمینِ پیامبران و سپیدارهای بلند. گرچه بیش‌ترِ عمرِ خود را در غرب زیست، اما روحِ شرقی‌اَش همچنان دست‌نخورده باقی ماند. او شاعرانه می‌دید و پیامبرانه سخن می‌گفت. دلِ همچو آفتابِ او، بر همه‌چیز تابیده است. شهودِ عارفانه‌یِ زندگیِ او، شاهدی بر این مدعاست. سخنانِ این پیام‌آورِ قرنِ بیستم، به آوازِ چکاوک می‌مانَد. جانِ افسرده‌یِ انسانِ روزگارِ ما، تشنه‌یِ شنیدنِ آوازهای این مرغِ هواهای باز است. او زیبایی و پاکیِ نگاهش را در آوازش می‌ریزد، آن را بر بال‌های موسیقی می‌نشاند و بی‌مضایقه به ما هدیه می‌کند. بشنوید!

جبران خلیل جبران، کتابِ عیسا پسرِ انسان را در سالِ ۱۹۲۸ نوشت. در واقع، این کتاب در پایانِ عمرِ او نگاشته شد. او این کتاب را تاجی بر سرِ عمر و رسالتِ خویش تلقی می‌کرد. این کتاب، کتابی تاریخی نیست. خلیل جبران در این کتاب، مسیحایی را ترسیم می‌کند

که خود آن را در خیالِ خویش زیسته است. او در این کتاب، دردها و شادمانی‌های مسیحا را نقاشی می‌کند. جبران خلیل جبران، اعتقادِ مسیحیان را در حقِ عیسا قبول نداشت. او اُلوهیتِ عیسای ناصری را در همه چیز و همه کس می‌دید و آن را به مسیحا منحصر نمی‌کرد. او در کتابِ عیسا پسرِ انسان، از زبانِ هفتاد و دو نفر سخن می‌گوید. آخرینِ این‌ها مردی‌ست از لبنان. این مرد، خودِ جبران خلیل جبران است؛ کسی که در قرنِ بیستم زندگی می‌کند و کلیسا را به بادِ انتقاد می‌گیرد. در نگاهِ او اگر عیسای ناصری زنده شود، هیچ کدام از کلیساهای دنیا او را به عضویت نخواهند پذیرفت. آخرین مسیحی، همان کسی بود که مصلوب شد. اینک با هم مرور می‌کنیم مصائب و شادمانی‌های مسیحا را. بی‌تردید این کتاب شاهکارِ جبران خلیل جبران و میراثِ جاودان و ماندگارِ اوست.

این کتاب، شاهکارِ جبران خلیل جبران

و میراثِ جاودان و ماندگارِ اوست.

۱

# زمینِ ما زیباست!

یعقوب پسرِ زبدی

بهار بود.

مسیحا در بازار می‌رفت.

بناگاه، ایستاد و با مردم درباره‌یِ ملکوت آسمان‌ها سخن گفت.

او زُهدفروشان و عابدنُمایان را نکوهش کرد و به مردم گفت که اینان دل‌سیَه‌اند و در راهِ سالکان و مشتاقان دام می‌نهند و چاه می‌کَنَند.

او توفانی شده و زاهدانِ ریاکار را به بادِ انتقاد گرفته بود.

در میانِ مردمی که گِرد آمده بودند، عده‌ای نیز هوادار و کاسه‌لیسِ زُهدفروشان بودند و دوست داشتند بر مسیحا و ما چیره شوند.

اما مسیحا آنان را نادیده گرفت،

روی برگرداند

و به جانبِ دروازه‌یِ شمالیِ شهر رفت.

با او رفتیم.

لبخندی نمکین بر لب داشت و دل‌آسوده بود.

به دامنه‌های کوه رسیدیم، درنگ کرد و گفت:

«هنوز زمانِ موعودم فرا نرسیده است.

پیش از آنکه خود را به دستِ دنیا بسپارم،

حرف‌هایی دارم که باید بگویم‌شان،

و کارهایی دارم که باید به انجام‌شان برسانم.»

می‌خندید.

صدایش سرشار از شور و شادمانی بود.

گفت:

# مسیحا

«بیاید به جانبِ شمال برویم.
بیایید از کوه بالا رویم
و بهار را ببینیم.
بهار آمده است!
سرما رفته و برف‌های پاک و سپید لبنان، آب شده‌اند
تا زیباترین آوازهای خود را در رودها و دره‌ها زمزمه
کنند.
کشتزاران و تاک‌ها و انجیربُنان خواب و خستگی را در
شَطِ صبح شسته‌اند.
آن‌ها چشم گشوده‌اند تا با زبانِ سبزِ انجیرها و کلامِ
روشنِ خوشه‌های انگور، به خورشید سلام گویند.
سراسرِ آن روز و روزِ بعد را راه رفتیم.
او در پیش بود و ما در پیِ او روان بودیم.
غروبِ سومین روز بود که به بلندایِ قله‌یِ حرمون
رسیدیم.
مسیحا بر بلندترین نقطه‌یِ قله ایستاد و به شهرها و
دشت‌های اطراف خیره شد.
سیمای او همچون طلا درخشش داشت.

دستانش را گشود؛
گویی می‌خواست همه‌یِ جهان را در آغوشِ خود جای دهد.
مدتی مدید به همان حال، در سکوت، ایستاد:
سرانجام به سخن درآمد:
«زمین را در جامه‌یِ سبزِ مخملینش تماشا کنید!
ببینید جویباران، با نخ‌های نقره‌ای، چگونه حاشیه‌یِ دامنش را گُلدوزی کرده‌اند!
زمینِ ما زیباست!
هر آنچه بر رویِ زمین ماست، زیباست!
اما ورای آنچه می‌بینید، قلمروی‌ست که من فرمانروای آنم. اگر بخواهید و با من بیایید، شما نیز فرمانروایِ آن خواهید شد.
در آن‌جا صورت‌های ما در نقاب نخواهند رفت؛ دستانِ ما به همدیگر گره خواهند خورد و از نیزه و شمشیر اجتناب خواهند کرد؛ همه همدیگر را دوست خواهند داشت و ترس در هیچ دلی خانه نخواهد کرد.»
چنین گفت مسیحا. چشمانِ من به روی تمامی

# مسیحا

قلمروهای پهناورِ زمین کور بود. شهرها و باروهای آن‌ها را نمی‌دیدم. دلم می‌خواست مسیحایم را تا ملکوتش دنبال کنم.

در همین لحظه بود که یهودا به مسیحا نزدیک شد و گفت: «بنگر، قلمروهای زمین فراخ و بی‌کرانه‌اند. به شهرهای داود و سلیمان نگاه کن. ببین چگونه بر رومیان غلبه می‌کنند! اگر می‌خواهی پادشاهِ یهودیان باشی، آماده‌ایم تا با شمشیرهای‌مان حمایتت کنیم و تا آخرین نفس در کنارت بمانیم.»

مسیحا سخنانِ یهودا را شنید. برگشت. چهره‌اش گلگون بود. او با صدایی که غرشِ رعد در آن بود، گفت: «آه، شیطان! دور شو! آیا گمان می‌کنی هوای سروریِ چند روزه بر لانه‌یِ مورچگان را دارم؟ آیا گمان می‌کنی برای همین به زمین آمده‌ام؟

تختِ بزرگِ پادشاهیِ من در ذهنِ کوچک و حقیرِ تو نمی‌گنجد. آیا کسی که بال‌های پروازش می‌توانند زمین را در خود بپوشانند، در آشیانه‌ای متروک می‌خوابد؟ آیا رواست زنده‌یِ پاینده را کسانی ارتقا بخشند که

کفن به تن کرده‌اند؟

ملکوتِ من، زمینی نیست، و تختِ من بر جمجمه‌های نیاکان‌تان استوار نیست.

اگر در آرزوی چیزی جُز ملکوت روح هستید، بهتر است مرا همین‌جا تنها بگذارید و بگذرید. بروید به دخمه‌هایی که مردگان‌تان را در آن‌ها دفن کرده‌اید. بروید به جاهایی که تاجداران‌تان بر گورهای نیاکان‌تان تکیه زده‌اند.

چگونه جرأت می‌کنید مرا با تاج و تخت و قدرت وسوسه کنید؟ این‌ها زباله‌اند. این زباله‌ها نصیبِ زباله‌داران باد! آیا نمی‌بینید که در یک دستم ماه است و در دستِ دیگرم خورشید؟

اگر به خاطرِ رؤیای نسلی فراموش‌شده نبود، نمی‌گذاشتم خورشید بر شکیباییم بتابد و ماه سایه‌ام را در راه‌های شما بگستَرَد.

اگر به خاطرِ اشتیاقِ یک مادر نبود، خود را از قنداقه‌ام جدا می‌کردم و به آسمان‌ها می‌گریختم.

اگر به خاطرِ اندوه و غصه‌های شما نبود، هرگز برای

گریستن درنگ نمی‌کردم.

ای یهودا! تو کیستی و چیستی؟ چرا وسوسه‌ام می‌کنی؟

آیا مرا سنجیده و دیده‌ای که فرمانده‌یِ لشکرِ کوتوله‌ها هستم؟ ارابه‌های بی‌شکل و شمایلِ جنگ را به کدامین سو بکشانم، در حالی که دشمن در دلِ شما خانه کرده است؟ شما کینه می‌ورزید و می‌ترسید.

چه بسیار کِرم‌هایی که دورِ پاهایم می‌لولند و من بر آن‌ها پا نمی‌گذارم. من از مضحکه‌ها خسته‌ام. از ترحم بر لَنگان و بی‌هنران که بر زمین می‌خزند و ترسویم می‌خوانند، خسته‌ام. آن‌ها تیرهای تهمت را روانه‌یِ سینه‌ام می‌کنند زیرا حاضر نیستم خود را میانِ دیوارهای بلندِ زندگیِ یکنواخت‌شان محصور کنم.

چه حقیر می‌بودم اگر محتاجِ محبت‌شان بودم. ای‌کاش، گام‌هایم را به جهانی فراخ‌تر از این جهان بکشانم. اما چگونه می‌توانم؟

زر و زور و تزویر دست به دستِ هم داده‌اند و خونِ مرا می‌مکند. پیش از آنکه جهان‌تان را ترک کنم، آن‌ها به

مقصودِ خویش خواهند رسید. من نیامده‌ام تا مسیرِ قانون‌تان را عوض کنم. وظیفه‌یِ من حکومت بر ابلهان نیست.

بگذار جهالت تا سرحدّ ملالت خود را مدام فربه‌تر کند.

بگذار کوران، کورانِ دیگر را به سمت و سوی چاه بکشانند.

بگذار مردگان، مردگانِ دیگر را به خاک بسپارند تا آنکه خاک از میوه‌های تلخِ خویش به تنگ آید.

ملکوتِ من، خاکی نیست. ملکوتِ من، جایی‌ست که شما عاشقانه گِردِ هم می‌آیید، می‌خندید و زندگی را ستایش می‌کنید. بی‌تردید، من نیز در کنارتان خواهم بود.»

مسیحا ناگهان به سوی یهودا برگشت و گفت: «مرا به سرای خود مخوان! سرای تو گنجایشِ دلِ مرا ندارد.»

غروبی غریب بود. مسیحا به ما رو کرد و گفت: «شب فرا می‌رسد. در همین دره‌یِ روبرو اُتراق می‌کنیم. سپیده که سر زد، راهی می‌شویم. خوش دارم در نور راه برویم.» آنگاه از تپه فرود آمد و ما به دنبالش روان شدیم. یهودا نیز، با فاصله، به دنبالِ ما می‌آمد.

# مسیحا

وقتی به پایینِ دره رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود.
توما، فرزندِ تیوفانس، به مسیحا گفت: «استاد، هوا تاریک شده است. دیگر راه را نمی‌بینیم. اگر دوست دارید به آن‌سویِ این دره‌ها برویم. در آن‌جا دهکده‌ای هست. شاید در آن‌جا غذایی و جایی برای خوابیدن پیدا کنیم.»
مسیحا در پاسخ گفت: «وقتی گرسنه بودید، شما را به بلندی‌ها بردم. آنگاه شما را گرسنه‌تر به دره‌ها بازگرداندم. اما امشب نمی‌توانم در کنارِ شما بمانم. می‌خواهم تنها باشم.»
شمعون پطروس گامی جلو نهاد و گفت: «استاد، لحظه‌های ما را با رفتنِ خود بی‌رنگ مساز. تنهایی شما دلِ ما را به درد می‌آوَرَد. بگذارید ما نیز در کنارِ شما باشیم. شب و سایه‌های شب دوامی ندارند. اگر ساعاتی دیگر با هم باشیم، سپیده سر خواهد زد.»
مسیحا گفت: «امشب روباهان لانه‌یِ خویش را دارند، پرندگانِ هوا آشیانه‌یِ خویش را دارند، اما فرزندِ انسان جایی بر زمین نمی‌یابد تا بسترِ خویش سازد. تنها

نخواهم ماند. اگر خواستید، مرا در کنارِ همان دریاچه‌ای می‌یابید که پیش از این، من شما را آن‌جا یافتم.»

دل‌مان گرفت. اما بناچار از او دور شدیم. نمی‌خواستیم او را ترک کنیم. تنها گام بر می‌داشت و با شکوهی خاصِ خدایان می‌خرامید و می‌رفت. او به جانب مغرب رفت. تنها یهودا بود که سرِ خود را برنگرداند تا رفتنِ او را ببیند.

از آن روز به بعد، یهودا عبوس و مضطرب شد. در حفره‌های چشمانش، می‌توانستی تیرگی‌های عداوت را ببینی.

ملکوتِ من، خاکی نیست.

ملکوتِ من، جایی‌ست که شما عاشقانه گِردِ هم می‌آیید، می‌خندید و زندگی را ستایش می‌کنید.

۲

# بوی خوشِ مسیحا

آنّا، مادرِ مریم

پسرِ دخترم، عیسی، در ماهِ ژانویه در ناصره به دنیا آمد. شبی که او متولد شد، چند نفر از شرق به دیدارمان آمدند. آن‌ها به همراهِ یک کاروان از سرزمینِ ایران آمده و عازمِ مصر بودند. مسافرخانه‌یِ اسدِرالون جایی نداشت تا برای خواب و استراحت به آن‌ها بدهد، بنابراین، آن‌ها در خانه‌یِ ما فرود آمدند میهمانِ ما شدند.

از آن‌ها استقبال کردم و گفتم: «دخترم، مریم، امشب پسری به دنیا آورده است. امیدوارم مرا ببخشید که نمی‌توانم چنان که شایسته‌یِ یک خدمتکار است، به شما میهمانانِ عزیز خدمت کنم.»

آن‌ها از من تشکر کردند. پس از صرفِ شام، به من گفتند که می‌خواهند نوزاد را ببینند.

پسرِ مریم، بسیار زیبا بود. او سیمای درخشان، آرام و قشنگِ مادرش مریم را داشت.

وقتی آن‌ها مریم و نوزادش را دیدند، از کیسه‌های خود طلا، نقره، عود و کُندر بیرون آوردند و به پای نوزاد ریختند. آنگاه به زبانی که ما نمی‌فهمیدیم، دعا خواندند و به نیایش پرداختند.

وقتی آن‌ها را به محلِ خواب‌شان راهنمایی می‌کردم، متوجه شدم که از دیدارِ عیسی و مریم، دچارِ شگفتی شده‌اند.

با دمیدنِ سپیده، آن‌ها با ما وداع کردند و راهیِ مصر شدند.

هنگامِ خداحافظی، یکی از آن‌ها به من گفت: «کودکِ

یکروزه‌یِ مریم، نورِ خدا را در چهره و لبخندِ خدا را بر لبانِ خود دارد. از او مراقبت کنید، او نیز از همه‌یِ شما مراقبت خواهد کرد.»

آن‌ها سوارِ شترهای خود شدند و رفتند و دیگر آن‌ها را ندیدیم.

اندوهی در سیمای مریم بود؛ اندوهی آمیخته به حیرت و شگفتی.

او ساعت‌ها به نوزادِ خود چشم می‌دوخت، آنگاه کنارِ پنجره می‌آمد و به دوردست‌ها خیره می‌شد. گویی چیزهایی می‌دید که من نمی‌دیدم.

بینِ دلِ او و دلِ من دره‌ای ژرف و فراخ وجود داشت.

کودک بزرگ می‌شد و روح و جسمش شکل می‌گرفت. او با کودکانِ دیگر تفاوت داشت. او با دیگران نمی‌جوشید و روحِ عصیانگر اسبی جوان را داشت. هرگز کسی نمی‌توانست بر او چیره شود.

اما همه‌یِ مردمِ شهرِ ناصره او را دوست داشتند. من در دل، دلیلِ این عشق و علاقه را می‌دانستم.

او اغلب غذای خانه را بیرون می‌برد تا بینِ فقرا قسمت

کند. کلوچه‌هایی را که برایش می‌پختم، نمی‌خورد و به بچه‌های دیگر می‌داد.

او از درختانِ میوه‌یِ باغ‌مان بالا می‌رفت، میوه‌ها را می‌چید و به کسانی می‌داد که باغ‌شان میوه نداشت.

او با بچه‌های دیگر مسابقه می‌داد و چون سریع‌تر و چابک‌تر از آن‌ها بود، گاهی می‌ایستاد تا آن‌ها از او جلو بزنند.

گاهی او را به بستر می‌بردم تا بخوابانم، می‌گفت: «به مادرم بگو که فقط بدنم می‌خوابد. روحم تا سپیده‌یِ سحری در کنارِ او می‌ایستد.»

وقتی کودکی بیش نبود، سخنانی اعجاب‌برانگیز بر زبان جاری می‌کرد. من اکنون پیرم و بسیاری از آن‌ها را به یاد نمی‌آورم.

اکنون به من می‌گویند که من دیگر نمی‌توانم سیمای دوست‌داشتنیِ مسیحایم را ببینم. چگونه می‌توانم حرف‌های آن‌ها را باور کنم؟

هنوز صدای خنده‌هایش را می‌شنوم. هنوز صدای گام‌های کودکانه‌اش را می‌شنوم که پیرامونِ خانه‌ام

## مسیحا

می‌پیچد. وقتی صورتِ مریم را می‌بوسم، بوی خوشِ مسیحا به مشامم می‌رسد. هنوز پیکرِ لطیفش را در میانِ بازوانم احساس می‌کنم. آیا شگفت‌انگیز نیست که مریم اصلاً دربارهٔ او با من سخن نمی‌گوید؟

گاهی فکر می‌کنم که من مسیحا را بیش‌تر دوست دارم تا مریم او را. مریم چنان در برابرِ طلوعِ خورشید می‌ایستد که گویی تندیسی بُرُنزی‌ست. اما دلِ من قطره‌قطره آب می‌شود و در جویباران جاری می‌شود.

شاید مریم چیزی می‌داند که من نمی‌دانم. ای‌کاش، به من نیز می‌گفت.

هنوز صدای خنده‌هایش را می‌شنوم.

هنوز صدای گام‌های کودکانه‌اش را می‌شنوم

که پیرامونِ خانه‌ام می‌پیچد.

وقتی صورتِ مریم را می‌بوسم،

بوی خوشِ مسیحا به مشامم می‌رسد.

## ۳

# ناصریِ جوان

عسّاف، خطیبِ صور

از خطابه‌های او چه می‌توان گفت؟ چیزی در او بود که به گفتارش قدرتی جادویی می‌داد. کسانی که حرف‌های او را می‌شنیدند، منقلب می‌شدند. او خوش‌سیما و ملیح بود و پرتوِ نیمرنگِ روز را بر چهره داشت.

مردان و زنان، بیش از آنکه به سخنانش گوش فرا دهند، به سیمایش می‌نگریستند. او با نیروی سحرانگیزِ روح سخن می‌گفت؛ روحی که بر همگان

چیره می‌شد. من در جوانی، خطابه‌های رومیان، یونانیان و اهالیِ اسکندریه را شنیده بودم. این ناصریِ جوان، به هیچ کدام از آن‌ها شباهت نداشت.
آن‌ها واژه‌ها را گِرد می‌آوردند تا گوش‌ها را مجذوب کنند، اما او دل‌ها را از سینه بیرون می‌کشید و به اقلیمِ ناشناخته‌ها می‌بُرد.
او قصه یا حکایتی را نقل می‌کرد؛ حکایات و قصه‌هایی که در سوریه شنیده نشده بود. قصه‌ها و حکایاتش از جنسِ فصل‌ها بود.
او قصه‌یِ خود را این‌گونه آغاز می‌کرد: «کشاورزی به زمینش رفت تا تخمی بکارد.» یا «مردی ثروتمند بود که تاکستان‌هایی بسیار داشت.» یا « چوپانی شباهنگام گوسفندانش را شمرد و دید که یکی از آن‌ها نیست.»
چنین سخنانی شنوندگان را با خویشتنِ بی‌پیرایه‌یِ خویش آشنا می‌کرد.
همه‌یِ ما کشاورزیم. همه‌یِ ما باغ‌های انگور را دوست داریم. در دشتِ خاطراتِ همه‌یِ ما، چوپانی هست و گله‌ای و گوسفندی که گم شده است.

# جبران خلیل جبران

او سرچشمه‌یِ خویشتنِ خویشِ ما را می‌شناخت. او با تار و پودِ جامه‌یِ سرشتِ ما آشنا بود.

خطیبانِ رومی و یونانی با شنوندگانِ خود درباره‌یِ زندگی سخن می‌گفتند؛ اما درباره‌یِ آن زندگی که در آیینه‌یِ ذهنِ آن‌ها منعکس شده بود. اما عیسای ناصری درباره‌یِ اشتیاقی سخن می‌گفت که در دل‌های ما ساکن است.

آن خطیبان با چشمانی می‌نگریستند که از چشمانِ من و تو فقط اندکی شفاف‌تر می‌دیدند. اما او زندگی را در پرتوِ نورِ خدا می‌دید.

او با جمعیت چنان سخن می‌گفت که گویی کوهی دارد با دشتی سخن می‌گوید.

در سخنانِ او نیرویی بود که در سخنانِ خطیبانِ رومی و یونانی یافت نمی‌شد.

او زندگی را در پرتوِ نورِ خدا می‌دید.

۴

# رقصِ کبوتران در باد

مریم مجدلیه

ماهِ ژوئن بود که برای نخستین‌بار او را دیدم. تنها بود و از میانِ گندمزاران می‌گذشت. من و دوشیزگانی زیبا از کنارش گذشتیم.

آهنگِ گام‌هایش هیچ شباهتی به راه رفتنِ دیگر مردان نداشت. می‌خرامید و راه می‌رفت. نمی‌دانم تند می‌رفت یا آهسته گام برمی‌داشت.

دوشیزگانی که با من بودند، با انگشت او را نشان دادند

و با شرم و حیا خندیدند. لحظه‌ای ایستادم و دستم را بلند کردم تا به او سلام بدهم. اما او روی خود را برنگرداند و به من نگاه نکرد. از او متنفر شدم. توفانی وزید و من را به درونم کشاند. سردم شد. گویی یخ زده بودم. می‌لرزیدم.

آن شب، خوابِ او را دیدم. صبح، اطرافیانم گفتند که دیشب در خواب جیغ می‌زدم و بی‌قرار بودم.

ماهِ آگوست بود که برای دومین‌بار به او برخوردم. کنارِ پنجره‌یِ اتاقم ایستاده بودم که او را دیدم. او آن دورها، نزدیکِ باغِ من، زیرِ سایه‌یِ بلوطی نشسته بود. آن‌قدر آرام بود که به مجسمه‌ای مرمرین می‌مانست.

در همان لحظه، خدمتکارِ مصریِ من آمد و گفت: «او آن‌جاست. او نزدیکِ باغِ شما نشسته است.»

به مسیحا خیره شده بودم.

دلم در سینه می‌تپید.

او بسیار زیبا بود.

او اندامی یکّه داشت و گویی هر عضوی از اندامِ او، عاشقِ عضوهای دیگرِ اندامش است.

جامه‌یِ دمشقیم را از صندوق بیرون آوردم و پوشیدم.
از خانه بیرون آمدم و به سویش رهسپار شدم.
آیا تنهاییِ من بود که مرا به سوی او می‌کشید یا رایحه‌یِ او؟ نمی‌دانم. آیا گرسنگیِ چشمانم بود که اشتهای او را داشت یا زیباییِ او بود که چشمانم را گرفته بود؟ نمی‌دانم.
با جامه‌یِ معطرم و صندل‌های طلاییم به سویش رفتم.
صندل‌ها را آن ملوانِ رومی به من هدیه داده بود. وقتی به او رسیدم، گفتم: «صبح بخیر، آقا!»
سرِ خود را بلند کرد و گفت: «صبح بخیر، مریم!»
او به من نگاه کرد و چشمانِ شبرنگش جادویم کرد. تا کنون کسی مرا این‌گونه نگاه نکرده بود. احساسِ عریانی کردم و خجالت کشیدم.
گفتم: «قدم رنجه کنید و میهمانِ من باشید.»
گفت: «من هم‌اکنون میهمانِ توام.»
آن روز متوجه‌یِ منظورِ او نشدم، اما اکنون منظورش را می‌فهمم.
به او گفتم: «بیایید و نان و شرابی میهمانِ من باشید.»

گفت: «آری، اما نه اکنون.»

او گفت: «اما نه اکنون، اما نه اکنون.» صدای دریا و صدای بازی باد با برگ‌ها را می‌شد در سخنانش شنید. سخن گفتنِ او با من، نجوای زندگی با مرگ بود.

من مرده بودم. من زنی بودم که روحِ خود را طلاق داده بود. من از چیزی که اکنون هستم، سخت دور افتاده بودم. من به همه‌یِ مردان تعلق داشتم و در عینِ حال، به هیچ کدام‌شان تعلق نداشتم. آن‌ها مرا روسپی می‌خواندند. آن‌ها گمان می‌کردند که شیطان به جلدم رفته است. من ملعون و در عینِ حال، مایه‌یِ رشکِ دیگران بودم.

اما هنگامی‌که سپیده‌دمانِ نگاهِ او مرا لمس کرد، تمامیِ ستاره‌های شبم رنگ باختند و من مریم شدم، فقط مریم؛ زنی که در دنیای شناخته و مأنوسش گم شد و در سرزمینی تازه خود را پیدا کرد.

باز به او گفتم: «به خانه‌ام بیایید و چیزی بخورید و چیزی بنوشید.»

گفت: «چرا اصرار می‌کنی میهمانِ تو باشم؟»

گفتم: «التماس‌تان می‌کنم که میهمانم باشید.»
زمین و آسمان در من فریاد می‌زدند و او را طلب می‌کردند.
آنگاه به من نگاهی انداخت. نیمروزِ گرمِ نگاهش بر من تابید. گفت: «تو عاشقانِ بسیاری داری، اما تنها منم که تو را دوست می‌دارم. دیگران در مصاحبتِ تو، فقط خود را می‌خواهند. اما من خودِ تو را می‌خواهم. مردانِ دیگر، زیباییِ فانیِ تو را می‌بینند. اما من زیباییِ جاودانِ تو را به تماشا نشسته‌ام؛ چیزی که در خزانِ عمر رنگ نمی‌بازد و همیشه تازه است؛ چیزی که هرگز از تماشای خود در آیینه شرمسار نخواهد بود.
من آن نادیده را در تو می‌بینم و دوست می‌دارم.»
سپس با صدایی نرم و مخملین گفت: «حالا برو. اگر نشستنِ من زیرِ این درختِ بلوط ناراحتت می‌کند، خواهم رفت.»
گریستم.
گفتم: «استاد، به منزلم بیایید و میهمانم باشید. می‌خواهم برای شما بخور بسوزانم و پاهای شما را در

ظرفی نقره‌ای بشویم. شما غریبه‌ای آشنایید. التماس‌تان می‌کنم به خانه‌ام بیایید.»

آنگاه برخاست. مرا نگریست؛ گویی فصل‌ها هستند که به دشت‌ها می‌نگرند. لبخندی زد. گفت: «همه تو را برای خودشان می‌خواهند. من تو را برای خودِ تو می‌خواهم.»

سپس دور شد.

هیچ کس همچون او گام برنمی‌داشت. شیوه‌ای خاص در راه رفتنش بود. راه رفتنِ او، به رقصِ کبوتران در باد می‌مانست. او هوای تازه‌ای بود که در باغِ من متولد شد و به جانبِ مشرق کوچ کرد. شاید هم توفانی بود که بنیادِ همه چیز را لرزاند.

غروبِ نگاهش، اژدهای نَفْسِ مرا کُشت و من متولد شدم؛ مریم، مریمِ مجدلیه.

راه رفتنِ او،

به رقصِ کبوتران در باد می‌مانست.

## ۵

# طبیبِ مردم

فیلیمونِ یونانی، داروساز

عیسای ناصری طبیبِ مردمِ خویش بود. هیچ کس بهتر از او بدنِ ما و طبیعتِ آن را نمی‌شناخت.

او بیمارانی را مداوا می‌کرد که طبیبانِ یونانی و مصری از مداوای آن‌ها عاجز بودند. می‌گویند حتی مُرده را نیز زنده می‌کرد. این گفته، چه حقیقت باشد یا نباشد، حاکی از قدرتِ اوست.

می‌گویند عیسای ناصری به هند و بین‌النّهرَیْن نیز

سفر کرد و در آن‌جاها بود که کاهنان دانشِ خویش دربارهٔیِ رازهای بدن را به او منتقل کردند.

اما ممکن است این دانش مستقیماً توسطِ خداوند به او عطا شده باشد. خداوند می‌تواند تمامیِ دانشی را که به همگان عطا کرده است، در لحظه‌ای، به یک نفر عطا کند. وقتی دستِ خداوند دلِ نادانی را نوازش کند، از آن دل، فرزانه‌ای به دنیا می‌آید.

خداوند درهای بسیاری را به روی مسیحا گشود و او را به معبد جان وارد ساخت. معبدِ جان، بدنِ آدمی‌ست. او در این معبد، روح‌های شریر را دید که مدام بر علیه ما دسیسه می‌چینند. او روح‌های پاکی را نیز دید که از رشته‌های خوبی و زیبایی و پاکی، جامهٔیِ قلبی سلیم را می‌بافند.

به نظرِ من، او بیمارانِ خویش را با نیروی مخالفت و مقاومت درمان می‌کرد. او در درمانِ خویش، شیوه‌ای را به کار می‌برد که نزدِ فیلسوفانِ یونانی ناشناخته است. اگر دستِ برفی‌اش را بر پیشانیِ بیماری تبدار می‌گذاشت، تبِ او کاهش می‌یافت. آرامش و ملایمتِ او،

عضلاتِ منقبضِ بیماران را شُل می‌کرد و خنده را بر چهره‌یِ عبوس‌شان می‌نشاند.

او با شیره‌یِ درختِ جانِ ما آشنا بود. نمی‌دانم چگونه توانست جانِ خشکیده‌یِ ما را دوباره برویانَد. او می‌دانست چگونه زنگار را از روی شمشیرِ زنگ‌زده‌یِ روحِ ما بزداید و آن را از نیام بیرون آورد.

گاهی فکر می‌کنم او نجوای دردآلودِ همه‌یِ چیزها را می‌شنید. این‌گونه بود که او همه چیز و همه کس را در آغوش می‌گرفت و دستِ نوازشگر و شفابخشش را بر سرِ همه چیز می‌کشید. او به همه کمک می‌کرد تا خود را بشناسند و با نیروی ایمانِ خود برخیزند و گامی بردارند.

او طبیب بود، اما برای خود کاری نمی‌کرد. او دلمشغولِ دردها و رنج‌های دیگران بود. من از این موضوع متأسفم، زیرا ما طبیبان باید بیش از دیگران نگرانِ سلامتِ خود باشیم. او نگرانِ سلامتِ خود نبود. او، بر خلافِ طبیبانِ سوری، جدل نمی‌کرد، معالجه می‌کرد. طبیبانِ امروزی، بیش از آنکه به مداوای بیمار

بیندیشند، به انباشتنِ جیب‌های خود می‌اندیشند.

او نجوای دردآلودِ همه‌یِ چیزها را می‌شنید.

این‌گونه بود که او همه چیز و همه کس را در آغوش

می‌گرفت

و دستِ نوازشگر و شفابخشش را بر سرِ همه چیز

می‌کشید.

۶

# عطرِ آن خاطره‌یِ خوش

پطروس

در ساحلِ دریاچه‌یِ جلیله بودم که برای نخستین‌بار مسیحا را دیدم.
برادرم آندریاس نیز با من بود. تورمان را به آب‌ها می‌انداختیم.
دریا ناآرام بود و ماهیِ اندکی در تورمان افتاده بود. دل‌مان گرفته بود.
ناگهان مسیحا را در مقابل‌مان دیدیم. تا آن لحظه ندیده

بودیم که به ما نزدیک شود. او ما را به نام صدا کرد و گفت: «اگر همراهم شوید، شما را به خلیجی هدایت خواهم کرد که ماهیانِ زیادی در آن وجود دارد.»
به چشمانش نگاه کردم. تور از دستم لغزید. احساس کردم نگاهش آتشی در بیشه‌یِ دلم افروخته بود.
برادرم اندریاس گفت: «ما همه‌یِ خلیج‌های اطراف را می‌شناسیم. در چنین هوایی، همه‌یِ ماهیان به اعماقِ آب‌ها می‌روند. نمی‌توانیم آن‌ها را صید کنیم.»
مسیحا گفت: «بیایید به سواحلِ دریایی بزرگ‌تر برویم. من به شما یاد خواهم داد که آدم‌ها را صید کنید. بی‌تردید، تورتان هرگز خالی نخواهد ماند.»
ما قایق و تورِ خویش را همان‌جا رها کردیم به دنبالِ او رهسپار شدیم.
افسونی در نگاه و جاذبه‌ای در رفتارش بود که ما را به دنبالِ خود می‌کشید.
من نزدیک به او راه می‌رفتم. نفسم را در سینه حبس کرده بودم و سرشار از حیرت بودم. برادرم اندریاس نیز پشتِ سرِ ما حرکت می‌کرد و او نیز شگفت‌زده شده

بود.

در حالی که روی ماسه‌ها راه می‌رفتیم، دل و جرأت پیدا کردم و به او گفتم: «آقا، من و برادرم قدم در جای پای شما خواهیم گذاشت و به دنبالِتان خواهیم آمد. هر کجا که بروید، ما نیز با شما می‌آییم. اما آیا ممکن است قدم رنجه کنید و امشب به خانه‌یِ ما بیایید؟ بدین‌سان، ما را مفتخر خواهید ساخت. خانه‌یِ ما چندان بزرگ و مجلل نیست. کلبه‌ای‌ست فقیرانه. نان و پنیری پیدا می‌شود که با هم بخوریم. اگر شما به خانه‌یِ ما قدم بگذارید، کلبه‌یِ فقیرانه‌یِ ما به قصری بزرگ بدل خواهد شد. اگر تکه نانی با شما بخوریم، بر همه‌یِ پادشاهانِ عالَم فخر خواهیم فروخت.»

او گفت: «آری، امشب بر شما میهمان خواهم بود.»

دلم از شادی پَر کشید. در سکوت، به دنبالش روان شدیم تا به خانه رسیدیم.

در آستانه‌یِ درِ خانه بودیم که مسیحا گفت: «متبرک باد این خانه! برکتِ خداوند بر ساکنانش!»

آنگاه وارد شد و ما نیز به دنبالش واردِ خانه شدیم.

همسرم و مادرش و دخترم او را دیدند و بسیار اِکرام کردند. آنگاه خم شدند و حاشیه‌یِ ردایش را بوسیدند. آن‌ها از اینکه می‌دیدند آن دُردانه‌یِ دوست‌داشتنی به خانه‌یِ ما آمده بود بسیار ذوق‌زده شده بودند. آن‌ها پیش از آن شب، او را در ساحلِ دریاچه دیده بودند. آن روز یحیایِ تعمید دهنده، بشارتِ او را داده بود و او را به همگان معرفی کرده بود.

همسرم به همراهِ مادرش شامی مختصر مهیّا کردند.

برادرم آندریاس مردی خجالتی بود، اما ایمانِ او به مسیحا ژرف‌تر از ایمانِ من بود.

دخترم که دوازده سال داشت، گوشه‌یِ ردایش را چسبیده بود؛ گویی می‌ترسید ترک‌مان کند و در دلِ تاریکِ شب ناپدید شود. او چنان به مسیحا چنگ زده بود که گویی بره‌ای‌ست گمشده که تازه چوپانِ خود را پیدا کرده است.

دورِ سفره نشستیم. نانی لقمه کرد و کاسه‌ای شراب ریخت. آنگاه رو به ما کرد و گفت: «خداوند به سفره‌یِ شما برکت عطا کند.»

او چنان رفتار می‌کرد که گویی میزبانِ ماست. ما نیز چنان رفتار می‌کردیم که گویی به پیشگاهِ پادشاهی بزرگ شرفیاب شده بودیم.

دخترم پترونلا به چشمانِ مسیحا خیره شده بود و حرکاتِ لطیفِ دستانِ او را با نگاه دنبال می‌کرد. من قطراتِ اشک را دیدم که از گونه‌های دخترم بر دامنش می‌ریخت.

وقتی سفره را جمع کردیم، به دورش حلقه زدیم. او سخن می‌گفت و ما گوش می‌دادیم. دل‌هامان همچون پرنده‌هایی در سینه‌هامان بال‌بال می‌زدند.

او درباره‌یِ تولدِ دوباره‌یِ آدمی سخن گفت. او درباره‌یِ گشوده شدنِ درهای آسمان سخن گفت؛ درباره‌یِ نزولِ فرشتگان و آوردنِ تحفه‌های آرامش و شادمانی برای دل‌های مردم. او درباره‌یِ صعودِ فرشتگان به آسمان‌ها و رساندنِ پیامِ اشتیاقِ آن‌ها به خداوند سخن گفت. آنگاه به چشمانِ من خیره شد؛ گویی ژرفای وجودم را می‌بیند. گفت: « تو و برادرت را برگزیده‌ام. تو و او باید مرا همراهی کنید. شما سخت

کار کرده‌اید و باری گران بر شانه‌های خود دارید. اکنون به شما دل‌آسودگی عطا می‌کنم. از من بیاموزید، زیرا دلم سرشار از آرامش و آزادی و شادمانی‌ست. دلِ من، منزلگهِ شماست.»

آنگاه من و برادرم در مقابلش ایستادیم. به او گفتم: «استاد، تو را تا آخرِ دنیا همراهی خواهیم کرد. اگر بارهای روی دوش‌مان به سنگینیِ کوه‌ها شوند، با خنده و شادمانی آن‌ها را حمل خواهیم کرد. ما دل به گروِ شما داده‌ایم. اگر کنارِ راه از حال برویم و بیفتیم، می‌دانیم که در راهِ شیریِ کهکشانِ لطفِ الهی افتاده‌ایم. ما خرسندیم.»

برادرم اندریاس گفت: «استاد، ما تار و پودیم در دستانِ شما، ما را به جامه‌یِ مشیتِ خود بدل کنید.»

همسرم سرِ خود را بلند کرد. اشک در چشمانش حلقه بسته بود. اما در صدایش شادمانی موج می‌زد. همسرم گفت: «متبرک باد نام و یادِ تو. متبرک باد زهدانی که تو را در خود پرورش داده است. متبرک باد سینه‌ای که تو را شیر داده است.»

# مسیحا

دخترم در کنارش زانو زده و به خواب رفته بود.
مادرِ همسرم که در آستانه‌یِ در نشسته بود، چیزی نگفت. او فقط در سکوت می‌گریست. شالی که به گردن داشت، خیسِ اشک شده بود. مسیحا به او نزدیک شد. سرِ او را در میانِ دستانِ خود گرفت. نگاهش را در نگاه او دوخت و گفت: «تو مادرِ همه‌یِ اینانی. اشکِ تو، اشکِ شادمانی‌ست. اشک‌های تو را در یاد و خاطره‌یِ خود ثبت خواهم کرد.»
ماه بالا آمده بود. مسیحا از پنجره‌یِ اتاق به آن خیره شده بود. باز به طرفِ ما برگشت و گفت: «دیرهنگام است. بخوابید. من تا سپیده این‌جا خواهم بود. من امروز تورِ خود را به دریای زندگی انداخته‌ام و چند ماهیِ بزرگ صید کرده‌ام. من از صیدِ خویش رضایتِ کامل دارم. شب بخیر.»
آنگاه مادرِ همسرم گفت: «جای‌تان را در اتاق انداخته‌ایم. بروید و استراحت کنید.»
مسیحا در پاسخ گفت: «من استراحت خواهم کرد، اما نه در اتاق. به میانِ تاک‌های انگور می‌روم و شب را زیرِ

آسمانِ پُرستاره می‌خوابم.»

برایش بستری بردیم و بالشی. لبخندی زد و گفت:

«خوش دارم روی همین خاکِ نرم بخوابم.»

او را ترک کردیم و به اتاق برگشتیم. دخترم آخر از همه آمد. او چشم از مسیحا برنمی‌گرفت تا اینکه در را بستم.

نخستین‌بار، این‌گونه بود که مسیحا را دیدیم.

اکنون از آن دیدارِ نخست، سالیانِ سال می‌گذرد، اما عطرِ خاطره‌یِ آن دیدار هنوز در مشامِ جان‌مان می‌پیچد.

بیایید به سواحلِ دریایی بزرگ‌تر برویم.

من به شما یاد خواهم داد آدم‌ها را صید کنید.

بی‌تردید، تورتان هرگز خالی نخواهد ماند.

۷

# عیسای عصیانگرِ ناصری

**قیافا، کاهنِ بزرگ**

گاهِ سخن گفتن از عیسای ناصری و مرگِ او، باید دو حقیقت را مدّ نظر قرار داد: تورات باید نزدِ ما مصون بماند، و پادشاهی نیز باید توسطِ رومیان پاسداری شود.

آن مرد، نسبت به ما و رومیان گستاخ بود. او موجبِ تشویشِ اذهانِ عوام می‌شد و آن‌ها را، با جادوی کلامش، بر علیهِ ما و قیصر می‌شوراند.

بردگانِ من، زن و مرد، با شنیدنِ سخنانِ او در بازار، رو تُرش کردند و عصیان کردند. بسیاری از آن‌ها خانه‌ام را ترک کردند و به بیابان‌ها گریختند.

نباید فراموش کرد که شالوده‌یِ نظام ما و ستونِ قدرتِ ما، تورات است. تا زمانی که بر این شالوده ایستاده‌ایم، هیچ کس قادر نخواهد بود ما را به زانو دربیاورد. این شالوده‌ای‌ست که با دستانِ داودِ پیامبر ریخته شده است. تا زمانی که دیوارهای اورشلیم بر این شالوده استوارند، هیچ کس قادر به فرو پاشیدنِ آن‌ها نیست. بذرهایی را که ابراهیمِ پیامبر افشانده، همواره در این خاکِ پاک و دست‌نخورده خواهند رویید.

آن مردِ ناصری، گمراه و فاسد بود. با دلی آرام او را کشتیم و از این کارِ خویش خرسندیم. ما هر آنکس را که بخواهد بر احکامِ موسی خدشه وارد کند می‌کشیم. کسی که بخواهد قداستِ این احکام را به زیرِ سؤال ببرد، خونش مباح است. ما و پونتیوس پیلاتوس خطرِ او را احساس کردیم و عاقلانه دیدیم که به حیاتش پایان دهیم. باید عصیانگرِ توفان‌برانگیز را می‌کشتیم.

بنابراین دست به کار شدیم و این کارِ عاقلانه را به انجام رساندیم.
خوشحالم از اینکه می‌بینم پیروانِ عیسای عصیانگرِ ناصری نیز به سرنوشتِ مُقتدای خود دچار می‌شوند.
بدین‌سان، صدای او برای همیشه خاموش خواهد شد.
اگر یهود می‌خواهد زنده بماند، باید همه‌یِ مخالفانش را در خاک دفن کند. اگر یهود بمیرد، من خاک بر سرم خواهم ریخت، گریبان چاک خواهم کرد، به جای جامه‌یِ هارون که بر تن دارم، کرباسِ کهنه خواهم پوشید و تا ابد در بیابان‌های تفدیده خواهم دوید.

او موجبِ تشویشِ اذهانِ عوام می‌شد و آن‌ها را،
با جادویِ کلامش،
بر علیهِ ما و قیصر می‌شوراند.

۸

## بی‌پیرایگیِ کودکانه

یونا، همسرِ پیشکارِ هرودوس

عیسای ناصری هرگز ازدواج نکرد، اما دوست و حامیِ زنان بود. او در مراوده با آنان، کمالِ ادب و صداقت را داشت.

او به کودکان عشق می‌ورزید و بی‌پیرایگی و خلوص‌شان را مثال می‌زد.

در آفتابِ نگاهش، می‌شد پدر، برادر یا فرزندی را دید.

او کودکان را بر شانه‌های خود می‌نشاند و می‌گفت:

# مسیحا

«آزادیِ قدرتِ شما نیز در بی‌پیرایگیِ کودکانه نهفته است. ملکوتِ روح، همیشه کودکانه است.»

می‌گویند او به شریعتِ موسی وَقعی نمی‌نهاد، و اینکه او روسپیانِ اورشلیم و اطراف را می‌بخشید.

در آن زمان، مرا نیز روسپی می‌پنداشتند، زیرا مردی را دوست داشتم که شوهرم نبود.

روزی عده‌ای متعصب به خانه‌ام ریختند و مرا با او دیدند و دستگیرم کردند. اما معشوقم گریخت و برای همیشه ترکم کرد.

مرا به بازارِ شهر بردند. عیسای ناصری در آن‌جا موعظه می‌کرد.

آن‌ها می‌خواستند از من طعمه‌ای بسازند و مسیحا را به دام بیندازند. اما مسیحا مرا محکوم نکرد. او نوکِ تیزِ حمله‌هایش را متوجه‌یِ کسانی کرد که موجبِ شرمساریِ من شده بودند. او همه‌یِ آن‌ها را سرزنش کرد.

آنگاه از من خواست که به خانه‌ام برگردم.

به خانه برگشتم. از آن زمان به بعد، همه‌یِ چیزهای

بی‌مزه‌یِ زندگی، به کامم شیرین شد. از آن روز به بعد، همه‌یِ گُل‌های بی‌بویِ زندگی، در مشامم رایحه‌ای خوش دارند. من دیگر عطرِ گل‌ها را می‌فهمم و رنگ‌شان را می‌بینم. من زنی شدم رها از تمامیِ خاطراتِ تلخ و ناگوار. من آزاد شده بودم. دیگر سرافکنده و خوار نبودم.

او به کودکان عشق می‌ورزید

و بی‌پیرایگی و خلوص‌شان را مثال می‌زد.

## ۹

# زلال، همچون چشمه‌ساران

رافکا، عروسِ قانا

این حادثه زمانی رُخ داد که او هنوز شناخته نبود.
من در باغِ خانه‌یِ مادرم مشغول رسیدگی به گُل‌ها بودم که او را کنارِ در دیدم. ایستاد و نگاهم کرد.
گفت: «تشنه‌ام. کمی آب از چاه برایم بیاور.»
دویدم، جامِ نقره‌ای را از اتاق آوردم و آن را پُر از آب کردم. برای آنکه آب را معطر کرده باشم، چند برگِ گُلِ یاسمن نیز در آن انداختم.

او لاجرعه آب را سرکشید و لبخندی زد.

آنگاه به چشمانم خیره شد و گفت: «رحمتِ خداوند بر تو باد!»

احساس کردم توفانی در وجودم وزیدن گرفته است. دیگر خجالت نمی‌کشیدم. گفتم: «آقا، من و مردی از قانا در جلیله نامزد شده‌ایم. چهار شنبه‌یِ هفته‌یِ آینده، من و او عروسی خواهیم کرد. آیا ممکن است بر من منّت بگذارید و به عروسیِ ما بیایید. بی‌تردید، حضورِ شما مایه‌یِ برکتِ ازدواجِ ما خواهد شد.»

گفت: «فرزندم، خواهم آمد.»

او گفت: «فرزندم!» اما او خیلی جوان بود و من بیست‌ساله بودم!

سپس جاده را پیش گرفت و رفت.

جلوی درِ باغمان ایستاده بودم تا اینکه مادرم صدایم زد و خواست که به اتاق بروم.

چهارشنبه رسید و من به خانه‌یِ بخت رفتم.

عیسای ناصری نیز آمده بود. مادرِ او مریم و برادرش یعقوب نیز همراهش بودند.

# مسیحا

آن‌ها با میهمانانِ دیگر دورِ سفره نشسته بودند و به ترانه‌های کودکان گوش می‌دادند. عیسای ناصری می‌خورد و می‌نوشید و لبخند می‌زد. لبخندی نمکین داشت. زلال بود، همچون چشمه‌ساران.

کودکان ترانه می‌خواندند. در یکی از ترانه‌ها، سخن از عاشقی بود که معشوقش را به خیمه‌یِ خود می‌بُرد. در یکی دیگر، سخن از کشاورزی جوان بود که عاشقِ دخترِ اربابِ خود شده بود. در ترانه‌ای دیگر، سخن از شاهزاده‌ای بود که عاشقِ دختری فقیر شده و او را به زنی گرفته و به قصرِ خویش برده بود. عیسای ناصری با اشتیاق به ترانه‌ها گوش می‌داد.

در سیمایش چیزی نهفته بود؛ گویی به آوازهایی دیگر نیز گوش می‌داد که ما نمی‌شنیدیم.

غروب شده بود. پدرِ داماد آمد و چیزی را به نجوا با مادرِ عیسای ناصری در میان گذاشت. او به مریم گفت: «روز هنوز به پایان نرسیده، اما شراب‌مان تَه کشیده است. نمی‌دانم جوابِ میهمانان را چه بدهم.»

عیسای ناصری شنید و گفت:

«شرابِ شما به پایان نرسیده است. امتحان کنید.»
خمره‌ها را وارسی کردند؛ پُر از شراب بود! آنقدر که می‌توانست همه را سیراب کند!
آن‌شب، مسیحا با ما سخن گفت. او درباره‌یِ شگفتی‌های زمین و آسمان سخن گفت. او درباره‌یِ گُل‌هایی سخن گفت که شباهنگام در آسمان می‌رویند. او درباره‌یِ گُل‌هایی سخن گفت که در زمین و زیرِ پرتوِ گرم و روشنِ آفتاب می‌رویند.
او قصه‌ها و حکایت‌هایی شیرین نقل کرد. صدایش مسحورمان می‌کرد. همه‌یِ ما در رؤیا فرو رفته بودیم. همه دست از خوردن و نوشیدن کشیده بودند و به او گوش سپرده بودند.
من چنان به او گوشِ دل سپرده بودم که گویی در سرزمینی جادویی و ناشناخته هستم.
پس از مدتی، یکی از میهمانان به پدرِ داماد گفت: «بهترین شراب را داشتید و به اندازه‌یِ کافی نیز داشتید. شبی خاطره‌انگیز را گذراندیم.» همه‌یِ میهمانان عقیده داشتند که عیسای ناصری معجزه

کرده است. آن‌ها می‌دیدند که در پایانِ ضیافت، خمره‌ها پُرتر از آغازِ مراسم شده‌اند. همه‌یِ میهمانان در حیرت فرو رفته بودند.

من نیز فکر کردم که مسیحا مایه‌یِ برکتِ خمره‌ها شده است، اما پیشاپیش، آهنگِ معجزه را در صدایش شنیده بودم.

از آن شب به بعد، صدای او مونسِ قلبم بود.

اکنون در روستای ما و نیز روستاهای مجاور، سخنانِ عیسای ناصری نقل همه‌یِ مجالس است. همه می‌گویند: «روحِ عیسای ناصری، بهترین و کهنه‌ترین شرابِ دنیاست.»

روحِ عیسای ناصری،

بهترین و کهنه‌ترین شرابِ دنیاست.

۱۰

# خورشیدِ آسمان و آتشِ زمین

**فیلسوفی ایرانی در دمشق**

نمی‌توانم درباره‌یِ این مرد پیشگویی کنم و نمی‌توانم بگویم بر سرِ پیروانِ او چه خواهد آمد.

دانه‌ای در دلِ یک سیب، باغی‌ست نادیده. اگر این دانه بر سنگی بیفتد، چیزی از آن نخواهد رویید.

اما می‌گویم: «خدای باستانیِ بنی‌اسرائیل، بی‌رحم و سخت‌گیر است. بنی‌اسرائیل باید خدایی دیگر برگزینند؛ خدایی مهربان و بخشنده؛ خدایی که با مِهر و

محبت به آنان نگاه کند؛ خدایی که با پرتوهای خورشید فرود بیاید و بر جاده‌های کاستی‌های آن‌ها گام بردارد؛ نه خدایی که برای ابد بر تختِ قضاوت‌های هولناکش تکیه بزند و بدی‌ها و خطاهای آن‌ها را وزن کند.

بنی‌اسرائیل باید خدایی را برگزینند که دلی حسود نداشته باشد و خاطره‌یِ کاستی‌های آن‌ها را در ذهن ثبت نکند؛ خدایی که از آن‌ها انتقام نکشد و نسل‌های آینده‌یِ آن‌ها را به گناهِ پدران‌شان مکافات نکند.

انسانی که در این‌جا، یعنی سوریه، زندگی می‌کند، مانند انسانِ سرزمین‌های دیگر است. او در آیینه‌یِ فهمِ خویش، اُلوهیتِ خود را می‌نگرد. او خدایان را به سیمای خویش می‌سازد و چیزی را می‌پرستد که شکلِ خودِ اوست.

در واقع، انسان آرزوها و امیالِ خویش را می‌پرستد.

هیچ چیز ژرف‌تر از روحِ آدمی نیست. روح، چنان ژرف است که تنها خود را صدا می‌زند. هیچ صدایی جُز صدای روح نیست و هیچ گوشی نیز جُز گوشِ روح به این صدا گوش نمی‌دهد. ما در ایران، سیمای خویش را

در قرصِ خورشید می‌بینیم و به تماشای بدن‌های رقصان‌مان در زبانه‌های آتشِ آتشکده‌ها می‌نشینیم.

اکنون خدای عیسای ناصری، که او را پدر می‌خوانْد، با مردمی که سخنانش را شنیدند، بیگانه نیست. خدای آن ناصری، دعاهای آن‌ها را اجابت می‌کند.

خدایانِ مصر، بارِ سنگ‌ها را از دوشِ خود به زمین ریخته و به بیابانِ نوبیَن گریخته‌اند. آن‌ها می‌خواهند درمیانِ کسانی که از عقل آزادند، آزاد باشند.

خدایانِ یونان و روم به غروبِ حیاتِ خویش رسیده‌اند. آن‌ها زیادی شبیهِ انسان بودند تا بتوانند در میانِ شور و سرمستیِ انسان‌ها زندگی کنند. باغ‌هایی که جادوی آن خدایان در آن‌ها متولد شد، با تبرهای آتنی‌ها و اسکندرانی‌ها به نابودی کشیده شده‌اند.

در این سرزمین نیز، زمین‌های بلند توسطِ واضعانِ قانونِ بیروت و راهبانِ جوانِ انطاکیه به پستی می‌گراید. تنها پیرزنان و درماندگان‌اند که معابدِ اجدادِ خویش را می‌جویند. کسانی که به انتهای راه رسیده‌اند، جویای ابتدای آن می‌شوند.

**اما این مرد، عیسای ناصری، از خدایی چنان بزرگ سخن به میان آورده است که نمی‌تواند شبیهِ روحِ انسان نباشد. این خدا بسیار می‌داند، بنابراین، مجازات نمی‌کند. این خدا، از آستانه‌یِ فرزندانِ خاک عبور می‌کند و در دل‌های آن‌ها سُکنی می‌گزیند. این خدا، قوتِ جان‌های آنان و چراغِ راه‌های شبانه‌شان است.**

**اما خدای من، خدای زرتشت است؛ خدایی که خورشیدِ آسمان است و آتشِ زمین؛ خدایی که نورِ بیشه‌یِ جانِ آدمی‌ست. من خرسندم. من به خدایی دیگر نیاز ندارم.**

خدای من، خدای زرتشت است؛

خدایی که خورشیدِ آسمان است و آتشِ زمین؛

خدایی که نورِ بیشه‌یِ جانِ آدمی‌ست.

۱۱

## گنجِ بزرگ‌تر من

داود، یکی از پیروانِ عیسای ناصری

معنای سخنان و حکایت‌هایش را درک نمی‌کردم تا اینکه از میانِ ما رخت بربست و رفت. معنای حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم، تا اینکه در برابرِ دیدگانم زنده شدند و جان گرفتند.

بگذارید برایِ‌تان بگویم: شبی از شب‌ها، در خانه نشسته بودم و سخنان و اعمالِ او را از نظر می‌گذراندم. می‌خواستم آن‌ها را در کتابی گِردآوری

کنم. سه دُزد واردِ خانه‌ام شدند. گرچه می‌دانستم آن‌ها به خانه‌ام زده‌اند تا دار و ندارم را به یغما ببرند، چنان در اندیشه‌یِ خود غرق بودم که از جایم تکان نخوردم و از آن‌ها نیز نپرسیدم چرا به خانه‌ام دستبرد می‌زنند.

من به نوشتنِ خاطراتم درباره‌یِ مسیحا ادامه دادم. می‌خواستم هر آنچه که درباره‌یِ استادم می‌دانم، بر روی کاغذ بیاورم.

وقتی دزدان کارشان را تمام کردند و رفتند، به یادِ گفته‌یِ استادم افتادم: «او عبای‌تان را می‌برد، قَباتان را نیز به او بدهید.»

اکنون منظورِ او را می‌فهمم.

حالا که به ثبتِ سخنانِ مسیحایم پرداخته‌ام، هیچ کس نمی‌تواند مرا از این کار بازدارد، حتی کسی که به قصد یغمای دار و ندارم به خانه‌ام زده است.

زیرا، گرچه مراقبِ دارایی و جانم هستم، اما خوب می‌دانم که گنج بزرگ‌ترِ خود را کجا پنهان کنم.

از میانِ ما رخت بربست و رفت.

## ۱۲

# چنین گفت عیسای ناصری

لوقا

عیسای ناصری ریاکاران را تحقیر و سرزنش می‌کرد. خشمِ او نسبت به آنان، به توفان می‌مانست. صدای او، در گوشِ آن‌ها، شبیهِ رعد بود. آن‌ها از او واهمه داشتند. از مرده‌اش نیز هنوز پرهیز می‌کنند.

آن‌ها از او واهمه داشتند و خواهانِ مرگش بودند؛ به همین دلیل، همچون موش‌های کور، در اعماقِ حفره‌های زمین تقلا می‌کردند تا ردِ گام‌هایش را بزدایند.

اما او در تله‌یِ آن‌ها نمی‌افتاد.

او به تمامِ جدی بودن‌های مسخره‌یِ آن‌ها می‌خندید. او خوب می‌دانست که روح هرگز تسلیمِ حماقت‌های آن‌ها نمی‌شود و به هوای هیچ دانه‌ای، در دام نمی‌افتد.

جانِ او خاصیتِ آینه‌گی داشت. او در آیینه‌یِ جانِ خویش، اهلِ کام و ناز را، لنگان را و از پای فُتادگان را می‌دید. او آن‌هایی را نیز که عازمِ قله‌ها بودند می‌دید.

او به حالِ همگان دل می‌سوزانْد. او دستِ افتادگان را می‌گرفت و آن‌ها را از زمین بلند می‌کرد. او بارِ خستگان را از شانه‌یِ ناتوان‌شان بر می‌داشت و بر شانه‌یِ توانمندِ خود می‌گذاشت. او می‌خواست آن‌ها قامتِ خسته‌یِ خود را به قامتِ راست و استوارِ او تکیه بدهند.

او آشکارا دزدان و دروغگویان و قاتلان را سرزنش نمی‌کرد، اما بر ریاکاران سخت می‌گرفت و آن‌ها را از همه بدتر می‌انگاشت. او ریا را برنمی‌تابید و بی‌مهابا دست دراز می‌کرد و نقابِ ریا را از چهره‌ها کنار می‌زد.

گاهی با خود اندیشیده‌ام که چگونه ممکن است قلبی که

پناهِ بیابانگردان است، به روی ریاکاران این‌گونه بسته بماند!

روزی با او در باغِ انار نشسته بودیم و استراحت می‌کردیم. به او گفتم: «استاد، شما گناهکاران و همه‌یِ ضعیفان را می‌بخشید و تسلا می‌دهید، اما ریاکاران را محروم می‌گذارید.»

گفت: «درست گفتی. گناهکاران، ضعیفان‌اند. من ضعفِ بدن و روحِ آنان را می‌بخشم. زیرا شکست‌های آن‌ها، ناشی از باری سنگین است که نیاکان بر دوش‌شان گذاشته‌اند و نیز همسایگانِ طمعکار بر آن‌ها تحمیل کرده‌اند. اما من هرگز آدمِ ریاکار را تحمل نمی‌کنم. او یوغی سنگین است بر گُرده‌یِ بی‌پیرایگان و سادگان.

ضعیفانی که تو گناهکارشان می‌خوانی، جوجه‌هایی جوان و بی‌پَر هستند که از آشیانه بیرون افتاده‌اند. اما ریاکاران، کرکس‌هایی هستند که بر صخره‌ای منتظر می‌نشینند تا مرگِ طعمه‌شان فرا برسد. ضعیفان، گمگشتگانِ بیابان‌اند. اما ریاکاران، گمگشته نیستند. آن‌ها راه را بلدند و در میانِ شن و توفان می‌خندند. به

همین دلیل است که آن‌ها را تحویل نمی‌گیرم.»

چنین گفت عیسای ناصری، و من منظورش را نمی‌فهمیدم. اکنون معنای سخنانش را می‌فهمم.

بنابراین، ریاکارانِ شهر، انگشتِ اتهام را متوجه‌یِ او کردند، محکومش کردند و به گمانِ خویش، کاری خداپسندانه انجام دادند. آن‌ها برای محکوم ساختنِ عیسای ناصری، به آموزه‌های موسی استناد جُستند.

آن‌هایی که با طلوعِ آفتاب دستان خویش را به انواعِ ظلم و جنایت می‌آلایند و با غروبِ آفتاب دستان‌شان را می‌شویند، عیسای ناصری را به مرگ محکوم کردند.

آن‌هایی که با طلوعِ آفتاب،

دستان خویش را به انواعِ ظلم و جنایت می‌آلایند

و با غروبِ آفتاب،

دستان‌شان را می‌شویند،

عیسای ناصری را به مرگ محکوم کردند.

## ۱۳

# خطبه بر بالای کوه

متی

یکی از روزهای دِرو، مسیحا ما را به بالای کوهی فرا خواند. از زمینِ باران‌خورده، بوی عطر برمی‌خاست. زمین به عروسی می‌مانست که تمامیِ زیورآلاتِ خود را به دست و گردن انداخته باشد. آسمان داماد بود. همه جا گُل‌باران شده بود.

وقتی به بالای کوه رسیدیم، مسیحا ایستاد. چهره‌ای آرام داشت. به ما اشاره‌ای کرد و گفت: «استراحت کنید.

ذهنِ خود را از دغدغه‌ها پاک کنید. دل‌تان را با امواجِ گفته‌های من میزان کنید. حرف‌هایی بسیار برای گفتن دارم.»

روی علف‌های نرم نشستیم. گُل‌ها همه جا را پوشانده و هوا را عطرآگین کرده بودند. مسیحا در میانِ ما نشست و گفت:

«خوشا به حالِ مردمِ باصفا.

خوشا به حالِ آنان که از مال فارغ‌اند، زیرا که وارسته‌اند.

خوشا به حالِ آنان که دردِ خویش را به یاد دارند و در آن، سرمستیِ خویش را می‌جویند.

خوشا به حالِ آنان که گرسنه‌یِ حقیقت و زیبایی‌اند. زیرا گرسنگی‌شان، نان می‌آورد و تشنگی‌شان، آبِ گوارا.

خوشا به حالِ آنان که مهربان‌اند، زیرا با همان مهربانیِ خویش تسلا می‌یابند.

خوشا به حالِ آنان که دلی پاک دارند، زیرا با خدا یگانه می‌شوند.

# جبران خلیل جبران

خوشا به حالِ بخشایندگان، زیرا بخشش را نصیب می‌برند.

خوشا به حالِ صلح‌دهندگان، زیرا روح‌شان بر فرازِ جنگ ساکن می‌شود. آن‌ها بیابان را گلستان می‌کنند.

خوشا به حالِ آنان که تعقیب می‌شوند، زیرا بادپا می‌شوند و بال و پَر درمی‌آورند.

شادمان باشید، زیرا ملکوتِ آسمان را در جانِ خویش یافته‌اید. نغمه‌سرایانی که پیش از شما نغمه‌های آسمانی را سر داده‌اند، همواره موردِ آزار و اذیت قرار گرفته‌اند. مُزدِ بی‌پیرایگی و صفا و آواز، همواره رنج است. شما را نیز موردِ آزار و اذیت قرار خواهند داد. عاشقی شیوه‌یِ رندانِ بَلاکش است. بی‌تردید، پاداشِ شما در صبوریِ شما نهفته است.

شما نمک زمین هستید؛ اگر نمک طعمِ خود را از دست بدهد، خوراکِ دلِ مردمان چگونه نمکین خواهد شد؟

شما چراغِ روشنِ جهان هستید. این چراغ را در پستوی خانه‌ها پنهان نکنید. بگذارید این چراغ در قله‌ها بسوزد و زائرانِ شهرِ خدا را هدایت کند.

# مسیحا

من نیامده‌ام تا با دلِ مردمان بازی کنم. حضورِ من در میانِ شما کوتاه خواهد بود. فرصتِ من اندک است. آمده‌ام تا طرحی نو دراندازم و عالَمی از نو بسازم. من با شما پیمانی تازه می‌بندم.

به شما گفته‌اند: کسی را نکشید.

من به شما می‌گویم: حتی از کسی خشمگین هم نشوید.

به شما گفته‌اند: گوساله‌ها، برّه‌ها و کبوتران‌تان را به معبد ببرید و در محراب قربانی کنید تا بخشوده شوید.

من به شما می‌گویم: آیا قرار است چیزی را برای خدا قربانی کنید که در اصل مالِ اوست. آیا این‌گونه می‌خواهید او را راضی کنید، در حالی که او همه‌یِ آسمان‌ها و زمین را در آغوشِ مِهرِ خود دارد؟

بهتر است برادرِ خود را راضی کنید. بهتر است به آدم‌های گوشت و پوست و خون‌دار اعتنا کنید و حوایجِ آن‌ها را برآورید. این‌گونه است که خدا راضی می‌شود. به همسایگانِ خویش بخشش کنید. خداوند در روحِ اینان معبدی بزرگ و باشکوه بنا کرده است؛ معبدی که هرگز ویران نمی‌شود. دلِ اینان، خانه‌یِ حقیقیِ خداست.

# جبران خلیل جبران

خدا را در خانه‌یِ حقیقی‌اش بجویید.

به شما گفته‌اند: چشم در مقابلِ چشم و دندان در مقابلِ دندان. اما من به شما می‌گویم: مقاومت، شما را شکننده می‌کند. انعطاف‌پذیر باشید. مقاومت، بدی را فربه می‌سازد. فقط ضعیفان‌اند که به انتقام می‌اندیشند. بخشش، از آنِ کسانی‌ست که دلی قوی دارند. کسی که زخم خورده است، اگر ببخشد، بخششِ او مایه‌یِ افتخارِ اوست.

فقط درختِ پُربار را می‌تکانند و به طرفش سنگ پرتاب می‌کنند.

دغدغه‌یِ فردا را از سر بیرون کنید و به امروز بیندیشید. زیستنِ در این‌جا و لحظه‌یِ اکنون، معجزه‌یِ زندگی‌ست.

وقتی می‌بخشید، زیاد به خود فکر نکنید؛ به ضرورت‌ها بیندیشید. کسی که می‌بخشد، با دستِ دیگر از خدا می‌گیرد. خزانه‌یِ خدا پُرتر است.

ببخشید، اما بر اساسِ نیازها.

زیرا پدر به تشنه نمک، و به گرسنه سنگ نمی‌دهد.

آنچه را که مقدس است نزدِ سگان نریزید. مرواریدها را به پای خوکان نمی‌ریزند. زیرا شما با این بخشش، آن‌ها را مسخره کرده‌اید و آن‌ها نیز به شما خندیده‌اند. اگر از شما خشم بگیرند، هلاک‌تان می‌کنند.

گنجی را برای خود کنار نگذارید که فاسد می‌شود و یا به دستِ دزدان می‌افتد. گنجی بیندوزید که فاسد نمی‌شود و دزدیده نمی‌شود؛ گنجی که اگر چشمانِ بی‌شماری بر آن بیفتد، پُربهاتر می‌شود. زیرا دلِ شما جایی‌ست که گنجِ شما آن‌جاست.

به شما گفته‌اند: گردنِ قاتل را با شمشیر بزنید، سارق را بر صلیب بکشید، زناکار را سنگسار کنید. اما من به شما می‌گویم: شما نیز در گناهِ آنان سهیم هستید. خود را از آن‌ها جدا نپندارید. اگر بدنِ آن‌ها را شکنجه کنید، روحِ شما نیز تیره و تار می‌شود.

آری، هیچ کس به‌تنهایی مرتکبِ جرمی نمی‌شود. همه‌یِ مردم در تمامیِ جنایت‌ها دست دارند. کدامین احمق است که این حقیقت را کتمان کند؟ کسی که تاوانِ گناهی را می‌پردازد، کسی‌ست که زنجیر را می‌گسلد و پایِ

آزرده‌یِ شما را آزاد می‌کند. او با رنج و دردِ خود بهای شادیِ شما را می‌پردازد.»

چنین گفت عیسای ناصری. شرمنده بودم و نمی‌توانستم کلمه‌ای بر زبان جاری کنم.

سرانجام گفتم: «دوست دارم نیایش کنم، اما زبانم از دعا بسته شده است. به من شیوه‌یِ درستِ نیایش را بیاموز.»

گفت: «گاهِ نیایش، بگذار دلت سخن بگوید. در این لحظه، دلِ من دوست دارد بگوید:

خدایا! ای کسی که آسمان‌ها و زمین را از خود سرشار کرده‌ای! متبرک باد نامِ بلندِ تو.

باشد که اراده‌یِ تو بر زمین جاری شود.

از نانِ متبرکِ خود به ما بده.

ما را ببخش و کمک‌مان کن تا دیگران را ببخشیم.

ما را به سوی خود هدایت کن و چراغِ روشنِ شب‌های تاریکِ ما باش.

ملکوتِ آسمان‌ها از آنِ توست.

با توست که نیرو می‌گیریم و با توست که کامیاب

می‌شویم. ما را از لطفِ خود محروم نکن.»

غروبی غریب بود. مسیحا از فرازِ تپه‌ها به سمتِ دره‌ها جاری شد و ما نیز به دنبالش روان شدیم. من مدام دعایی را که از او آموخته بودم زیرِ لب تکرار می‌کردم. گفته‌های او، همچون دانه‌های برف، در آسمان می‌رقصیدند و بر سر و جانِ‌مان می‌نشستند. بال‌هایی را دیدم که در آسمان گشوده شده بودند. همه‌یِ ما در آغوشِ خدا بودیم.

گفته‌های او،

همچون دانه‌های برف،

در آسمان می‌رقصیدند

و بر سر و جانِ‌مان می‌نشستند.

۱۴

# مسیحای مهربان

یوحنّا، پسرِ زِبِدی

بعضی از ما او را *مسیحا* صدا می‌کردیم. بعضی‌ها او را *کلمه* و بعضی دیگر، *ناصری* صدا می‌کردند. عده‌ای نیز عنوانِ *فرزندِ انسان* به او داده بودند.

من تلاش خواهم کرد تا معنای این نام‌ها را، در پرتوِ نوری که بر دلم افتاده است، توضیح دهم.

مسیحا، از ازل بوده است. او شعله‌ای‌ست از آتشِ الهی؛ آتشی که در روحِ انسان خانه دارد. مسیحا، نَفَسِ

# مسیحا

زندگی‌ست که از ما دیدار می‌کند. مسیحا، نَفَسُ‌الرحمن است که قالبِ بشری به خود گرفته است.

مسیحا، اراده‌یِ الهی‌ست.

او نخستین کلمه‌یِ خداوند است که با زبانِ ما سخن می‌گوید و در گوش‌های ما زندگی می‌کند؛ باشد که او را درک کنیم.

خداوند بر اندامِ کلمه خانه‌ای از گوشت و پوست و استخوان بنا کرد؛ کلمه انسانی شد شبیهِ تو و من.

زیرا ما نمی‌توانیم آوازهای بی‌اندامِ باد را بشنویم و خویشتنِ خویش‌مان را، که در مِه گام برمی‌دارد، ببینیم.

مسیحا بارها و بارها به جهان آمده و از سرزمین‌هایی بی‌شمار دیدن کرده است. همواره او را بیگانه و مجنون قلمداد کرده‌اند.

اما آهنگِ صدای او هرگز در خلأ طنین نیفکنده است.

زیرا خاطره‌یِ انسان، چیزهایی را در خود نگه می‌دارد که انسان دوست ندارد آن‌ها را به یاد آوَرَد.

این است مسیحا؛ کسی که ژرفاست و بلنداست. کسی که، دوشادوشِ انسان، به سوی جاودانگی گام

برمی‌دارد. آیا در چهارراه‌های هندوستان و یا در شنزارهای مصر سخنانش را نشنیده‌اید؟

این‌جا، در این سرزمین‌های شمالی، شاعران‌تان درباره‌یِ پرومتئوس، آورنده‌یِ آتش و برآورنده‌یِ آرزوهای بشری، ترانه‌هایی کُهن سروده‌اند. پرومتئوس، امیدِ زندانیِ انسان بود که رها شد. درباره‌یِ اُرفئوس نیز شعرهایی بی‌شمار سروده‌اند. اُرفئوس با آوازی و چنگی آمد تا روح را در جانور و انسان تعالی ببخشد.

آیا میترا و زرتشتِ پیامبر را می‌شناسید که از خوابِ باستانیِ انسان برخاستند و بر بسترِ رؤیاهای ما ایستادند؟

ما خود نیز، هر هزار سال یک‌بار، وقتی در معبدِ نادیدنی به دیدارِ هم می‌شتابیم، مسیحا می‌شویم. آنگاه، یک نفر تجسم می‌یابد که با آمدنش، سکوت‌مان به آواز و ترانه تبدیل می‌شود.

با وجودِ این، چشمانِ ما نمی‌بینند و گوش‌های ما نمی‌شنوند. دیدنی دیگر باید آموخت و شنیدنی دیگر.

# مسیحا

عیسای ناصری همچون ما به دنیا آمد و مانندِ ما رشد کرد. او نیز خانواده‌ای داشت همچون خانواده‌یِ ما. او یک انسان بود؛ فرزندِ انسان.

اما مسیحا، کلمه، که از ازل وجود داشت، نفخه‌ای که پاره‌ای از خدا بود، بر عیسایِ ناصری فرود آمد و او را به مسیحا تبدیل کرد. کلمه بر هر کس که فرود آید، مسیحا می‌شود.

روح، دستِ خبره‌یِ پروردگار بود؛ عیسای ناصری چنگ بود.

روح، صدا بود؛ در عیسای ناصری ترانه شد.

عیسای ناصری، آن فرزندِ انسان، میزبانِ مسیحا شد؛ مسیحایی که در میانِ ما و در پرتوِ نورِ خورشید گام برداشت و ما را رفیقِ خویش نامید.

در آن روزها، تپه‌های جلیله و دره‌هایش چیزی جُز صدای او را نمی‌شنیدند. من جوان بودم و ردّ پای او را گرفته بودم و دنبالش می‌رفتم.

من به دنبالِ او می‌رفتم تا کلماتِ مسیحا را از زبانِ عیسای ناصری بشنوم.

**اکنون، آیا دوست دارید بدانید که چرا بعضی از ما او را پسرِ انسان خطاب می‌کردند؟**

**او خودش دوست داشت تا با این عنوان خطابش کنند، زیرا او گرسنگی و تشنگیِ انسان را خوب می‌فهمید. او می‌دانست که انسان در جست‌وجوی خویشتنِ خویش است.**

**پسرِ انسان، مسیحایی مهربان بود که می‌خواست با همه‌یِ ما باشد.**

**او عیسای ناصری بود که می‌خواست برادرانش را تطهیر کند و تا مقامِ کلمه‌یِ الهی بالا ببرد؛ کلمه‌ای که با خدا بود؛ کلمه‌ای که خدا بود.**

**عیسای ناصری در قلبم سُکنی دارد؛ اَبَر انسانیْ انسان، شاعری که همه‌یِ ما را شاعر می‌کند؛ روحی که بر درِ خانه‌یِ ما می‌کوبد؛ باشد که برخیزیم، در را باز کنیم و حقیقتِ عریان و بی‌پیرایه و آزاد را ببینیم.**

پسرِ انسان، مسیحایی مهربان بود که می‌خواست با
همه‌یِ ما باشد.

۱۵

# جادوی عیسای ناصری

کاهنی جوان از کَفَرناحوم

او جادو می‌کرد. او پیشگو بود. او، با شعبده و افسون، ساده‌لوحان را فریب می‌داد. او با اعتقاداتِ دیرپایِ ما بازی کرد و پدران‌مان را به سخره گرفت.

آری، او حتی مردگان را نیز گواهِ درستیِ ادعای خویش گرفت. او حتی از گورهای خاموش نیز یاری طلبید.

او زنان را، با زیرکیِ عنکبوتی که مگس‌ها را اسیر می‌کند، اسیرِ خود می‌ساخت. زنان در تارهای جاذبه‌یِ

او گرفتار می‌شدند. زیرا زنان ضعیف و کوته‌مغزند و از مردی پیروی می‌کنند که با سخنانِ زیبا و دل‌انگیز آرزوهاشان را تسکین می‌دهد. اگر این زنان نبودند که گولِ او را بخورند، نامِ او از صفحه‌یِ خاطره‌یِ انسان پاک می‌شد.

و مردانی که از او پیروی کردند چه کسی بودند؟

آن‌ها کسانی بودند که یوغِ بردگی بر گُرده داشتند و آثارِ ستم بر جان‌شان هویدا بود. آن‌ها کسانی بودند که، از ترس، نمی‌توانستند بر علیهِ اربابان‌شان عصیان کنند. اما هنگامی‌که او به آن‌ها وعده‌یِ ملکوتِ آسمان‌ها را داد، آن‌ها نیز، همچون گِلی که تسلیمِ دستانِ کوزه‌گر می‌شود، تسلیمِ خیالپردازی‌های او شدند.

آیا نمی‌دانید که بردگان همواره خوابِ سَروَری را می‌بینند. آیا نمی‌دانید که ضعیف همواره خواب می‌بیند که شیری شده است؟

عیسای ناصری شیادی بود که گناهانِ همه‌یِ گناهکاران را می‌بخشید تا موردِ ستایشِ همگان واقع شود. او دوست داشت نامش در دهانِ پلیدِ آن‌ها به

نیکی برده شود. او به دل‌های ضعیفان غذا داد تا از آن‌ها گوش‌هایی بسازد برای دهانِ خویش. او می‌خواست بر همه فرمان برانَد.

او احکام و قوانین را نادیده می‌گرفت، شاید بتواند از میانِ قانون‌شکنان مدافعانی پیدا کند. او از روحانیونِ بلندپایه‌یِ ما بد می‌گفت، شاید بتواند نامِ خود را بلندآوازه سازد.

من بارها گفته‌ام که از عیسای ناصری متنفرم. آری، من از او بیش از رومیانی که بر کشورم حکومت کردند متنفرم. او اهلِ ناصره بود، شهری که موردِ لعن و نفرینِ پیامبران واقع شده بود، شهری که زباله‌دانیِ شریفان و متمکنان است. تا کنون شنیده نشده است که از ناصره بوی خیری به مشام رسیده باشد.

او زنان را،

با زیرکیِ عنکبوتی که مگس‌ها را اسیر می‌کند،

اسیرِ خود می‌ساخت.

۱۶

## دستِ او در دستِ خدا بود

ثروتمندی از اهالیِ ناصره

او نجاری ماهر بود. هیچ دزدی نمی‌توانست درهایی را که او می‌ساخت باز کند. پنجره‌هایی که ساخت، همواره به جانبِ بادهای شرقی و غربی باز می‌شدند.
او از چوبِ درختِ سِدر، صندوق‌هایی بادوام ساخت. خیش‌هایی می‌ساخت که براحتی در دست می‌چرخیدند.
او برای کنیسه‌های ما رَحل‌هایی ساخت. او آن‌ها را حکاکی می‌کرد و بر روی آن‌ها بال‌هایی می‌کشید که

آماده‌یِ پرواز بودند. زیرِ رَحل‌ها، همیشه کبوترانی حک می‌شدند.

مهارتی که در کارِ او به چشم می‌خورد، در هنرهای کلدانیان و یونانیان به چشم نمی‌آمد.

من سی سال پیش، برای ساختنِ همین خانه‌ام، نجاران و مهندسانِ بسیاری را از جلیله به کار گرفتم. همه‌یِ آن‌ها ماهر و هنرمند بودند. من از کاری که آن‌ها برایم انجام داده‌اند بسیار خرسندم. اما درها و پنجره‌هایی را که عیسای ناصری برایم ساخت، در استواری و زیبایی نظیر ندارند.

ساخته‌های عیسای ناصری با ساخته‌های دیگران تفاوت داشت. آیا این پنجره را که رو به سوی شرق باز می‌شود می‌بینی؟ ببین چقدر متفاوت است! همه‌یِ درها و پنجره‌های خانه‌ام می‌پوسند، جُز آن درها و پنجره‌هایی که او برایم ساخته است.

شگفت آنکه او به اندازه‌یِ دو کارگر کار می‌کرد و به اندازه‌یِ یک کارگر مزد می‌گرفت. آه، نمی‌دانستم که او روزی یکی از پیامبرانِ بنی‌اسرائیل محسوب خواهد

شد.

اگر می‌دانستم آن جوانِ نجار پیامبر است، نمی‌گذاشتم کار کند، بلکه از او خواهش می‌کردم تا برایم سخن بگوید. من به سخنانِ او محتاج‌تر بودم تا به کارِ او.

او دستِ خدا را در دستِ خود داشت و من آن را ندیدم.

آری، چگونه می‌توانستم دستِ خدا را در دستِ او ببینم و بشناسم؟

او دستِ خدا را در دستِ خود داشت
و من آن را ندیدم.

۱۷

# برّه‌ی گمشده‌ی خدا

چوپانی از جنوبِ لبنان

آخرِ تابستان بود. با سه نفر از همراهانش از راه می‌گذشتند. غروب بود. من نِی می‌زدم و گوسفندانم می‌چریدند. ایستاد. برخاستم و به سویش رفتم.

پرسید: «می‌دانی قبرِ الیشا کجاست؟»

پاسخ دادم: «آن‌جاست آقا. کنارِ آن سنگ‌هایی که بر روی هم انباشته شده‌اند. هر کس از این‌جا می‌گذرد، سنگی بر روی آن سنگ‌ها می‌گذارد و می‌رود.»

تشکر کرد و رفت. دوستانش نیز به دنبالش روان شدند.

سه روز بعد، چوپانی که دوستم بود، به من گفت: «مردی را که دیدی می‌شناسی؟» گفتم: «نه.» گفت: «او پیامبری از پیامبرانِ یهود است.» حرفِ او را باور نکردم، اما همچنان مسحورِ جاذبه‌یِ آن مردِ جوان بودم.

بهار بود. باز عیسای ناصری را دیدم. این‌بار، تنها بود. آن روز نی نمی‌زدم، زیرا برّه‌ای را گم کرده بودم و ناراحت بودم. دلم می‌خواست تسکین بیابم. رفتم و در مقابلش ایستادم.

به من نگاهی انداخت و گفت: «چرا نی نمی‌زنی؟ چرا هوای دلت ابری‌ست؟»

گفتم: «برّه‌ای را گم کرده‌ام. همه جا را گشته‌ام، اما نشانی از او نیست که نیست.»

ساکت بود. لبخندی زد و گفت: «منتظرم باش تا برگردم. برّه‌یِ گمشده‌ات را پیدا خواهم کرد.»

آنگاه، رفت و آن‌سوی تپه‌ها ناپدید شد. ساعتی گذشت. دیدم که برّه‌ای بر دوش و لبخندی بر لب دارد و از دور

می‌آید. برّه را به من داد و باز خندید. از خنده‌اش شکوفه می‌تراوید.

دستش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «از امروز به بعد، این برّه را بیش‌تر از گوسفندانِ دیگرت دوست خواهی داشت. او گمشده‌ای‌ست که پیدا شده است.»

خاموش بودم و غرق در افسونِ نگاهِ آن مردِ ناصری. وقتی به خود آمدم، دیدم که آن دورهاست و دارد می‌رود. شهامتِ آن را نداشتم که به دنبالش بروم.

او گمشده‌ای‌ست که پیدا شده است.

۱۸

## کلماتی از آتش

یوحنا، یکی از حواریون

در این زندان خاموش نخواهم شد، زیرا می‌دانم که عیسای ناصری در بیرون می‌خروشد. تا زمانی که او آزاد است، هیچ کس را یارای آن نیست تا مرا به بند بکشد.

می‌گویند: «ماران به پاهای او پیچیده‌اند.»

می‌گویم: «ماران را یارای آن نیست که به او گزندی برسانند. آن‌ها فقط توانِ او را افزایش می‌دهند.

بی‌تردید، روزی همه‌یِ ماران در زیر گام‌های او جان خواهند داد.»

من صدای او بیش نبوده‌ام. سخنِ من، سخنِ او بوده است. او پیشوا و راهنمای من است. راهم را او روشن کرده است و به جایی می‌روم که او می‌رود.

مرا به زنجیر کشیده‌اند، اما دلم آزاد است. می‌خواهند او را اسیر کنند، اما او تن به اسارت نمی‌دهد و تمامیِ حرف‌هایش را خواهد زد.

با نیزه و شمشیر به جنگش رفته‌اند، اما او با نیروی لایزالِ روح منکوب‌شان خواهد کرد. عشق و وفا بر شمشیر پیروز خواهد شد.

خونِ او را بر زمین خواهند ریخت، اما خونِ او سیلاب برخواهد انگیخت و قاتلانش را مکافات و رنجور خواهد ساخت. باشد تا این رنج، آن‌ها را از گناهی که مرتکب می‌شوند پاک کند.

می‌گویند که من و او مردم را بر علیه فرمانروایی یهود می‌شورانیم. در پاسخ‌شان می‌گویم: «ای‌کاش، کلماتم آتشین بودند و با زبانه‌های آتش با شما سخن

می‌گفتم. اگر این سرزمین کانون گناه است، پس بگذارید به کامِ آتش فرو رود. چنین سرزمین‌هایی باید به خاکستر مبدل شوند.»

آری، من از پشتِ دیوارهای قطورِ این زندان، با عیسای ناصری پیمان بسته‌ام. اوست که پیاده‌نظامِ لشکر مرا هدایت خواهد کرد. من سربازِ خدایم و درخورِ آن نیز نیستم که کفش‌های او را جفت کنم.

نزدِ او بروید و به سخنانش گوش فرا دهید.

مدتِ اقامتِ من در این زندانِ تاریک، طولانی نخواهد بود. صدای گام‌های مرگ را می‌شنوم و باران را می‌بینم که بر گورم می‌بارد.

نزدِ عیسای ناصری بروید و به او بگویید: «جانِ یوحنا در گِروِ مِهرِ توست. او برای تو دعا می‌کند.» به او بگویید: «گورکن در کنارِ گورِ یوحنا ایستاده و جلاد برای گرفتنِ مُزدِ خود دست دراز کرده است.»

صدای گام‌های مرگ را می‌شنوم

و باران را می‌بینم که بر گورم می‌بارد.

۱۹

# آوازِ پَرِ فرشتگان

یوسف از رامه

آیا دوست دارید بدانید هدفِ عمده‌یِ عیسای ناصری چه بوده است؟ به شما خواهم گفت. اما کسی نمی‌تواند با سرانگشتانِ فهمِ خود زندگیِ خجسته‌یِ تاک را لمس کند و یا شیره‌ای را ببیند که به شاخه‌های آن غذا می‌رساند.

گرچه من انگورِ آن تاک را خورده و از شرابِ آن نوشیده‌ام، اما توانِ آن را ندارم که تمامیِ ماجرا را

بازگویم.

من تنها می‌توانم برداشتِ خود را که به اندازه‌یِ انگشتانه‌یِ فهمِ من است بازگو کنم. من نمی‌توانم آبِ دریا را بِکِشم، اما توانسته‌ام به قدرِ ذره‌ای از آن بِچِشَم.

استاد و محبوبِ ما سه فصل از فصولِ پیامبری را زیسته است. بهارِ نغمه‌هایش، تابستانِ وجد و سُرورش، و نیز پاییزِ مصائبش را. هر فصل از این فصول، با هزار سال برابر است.

بهارِ نغمه‌های او در جلیله گذشت. در آن‌جا بود که او دوستداران و دلدادگانش را گِردِ خود جمع کرد. در سواحلِ دریاچه‌یِ جلیله بود که او برای نخستین بار از خداوند و درباره‌یِ رهایی و رستگاریِ ما سخن گفت.

در کنارِ دریاچه‌یِ جلیله بود که ما از خود گذشتیم تا خداوند را پیدا کنیم. افسوس، آنچه را که از آن گذشتیم، بسیار اندک بود.

در آن‌جا بود که صدای آوازِ پَرِ فرشتگان را شنیدیم و از سرزمین‌های بی‌حاصلِ تمناهامان گذشتیم تا به باغ‌های خوش و سرسبزِ رضایتِ الهی برسیم.

# مسیحا

او از دشت‌ها و باغ‌های سبز سخن گفت؛ از دامنه‌های خوبِ لبنان، جایی که کاروان‌ها از میانِ غبارِ دره‌ها می‌گذرند و زنبق‌های سفید، بی‌اعتنا به آن‌ها، می‌رویند.
او از نسترن‌های وحشی سخن گفت که می‌شکفند و به خورشید لبخند می‌زنند و عطرِ خوشِ خود را در هوا می‌پراکَنَند.
می‌گفت: «زنبق‌ها و نسترن‌ها تنها یک روز زندگی می‌کنند، اما این یک روز، جاودانگی‌ست که در بسترِ آزادی می‌شِکُفَد.»
غروبی غریب، در کنارِ رودی نشسته بودیم. گفت: «این رود را ببینید و به آوازش گوش فرا دهید. این رود مدام در جست‌وجوی دریاست. این رود، گرچه مدام می‌جوید و می‌رود، اما دمی آوازِ خویش را فراموش نمی‌کند.
آن‌گونه خدا را بجویید که این رود دریا را می‌جوید.»
آنگاه تابستانِ وجد و سُرورش فرا رسید و گرمای عشقش بر ما تابید. او فقط از دیگران سخن گفت: از همسایه‌ها، از رهگذران، از مسافران، از غریبان و در راه ماندگان، از همبازی‌های کودکی‌مان.

او از مسافرانی سخن گفت که شرق را به مقصدِ مصر طی می‌کنند. او از کشاورزانی سخن گفت که شباهنگام با گاوآهنِ خود به خانه بازمی‌گردند. او از میهمانی سخن گفت که در غروبی غریب، درِ خانه‌یِ ما را می‌کوبد. او از کودکی سخن گفت که از درخت بالا رفته است تا از لانه‌یِ گنجشک نور بردارد. او از دو دلداده سخن گفت که دستِ گرمِ یکدیگر را گرفته‌اند و آفتابِ نگاه‌شان همه جا را روشن کرده است.

می‌گفت: «همسایگانِ شما، همان خویشتنِ ناشناخته‌یِ شمایند. می‌توانید در چهره‌یِ آن‌ها سیمای خویش را ببینید. شباهنگام گوش بسپارید؛ در ضرب‌آهنگِ کلام‌شان، دلِ شماست که می‌تپد.

با همسایه‌یِ خویش همان‌گونه باشید که دوست دارید او با شما همان‌گونه باشد.»

روزی دیگر گفت: «تنها نمانید. شما به دیگران محتاجید و دیگران نیز به شما. قدرِ یکدیگر را بدانید.

اگر دیگران سقوط کنند، شما نیز سقوط کرده‌اید.

اگر دیگران برخیزند، شما نیز با آن‌ها برخاسته‌اید.

جانِ شما به جانِ آن‌ها گره خورده است.

اگر آن‌ها به باغی خوش و خرم برسند، شما نیز در سایه‌سارِ آن باغ آسوده خواهید گرفت. اگر آن‌ها در کویر گم شوند، شما نیز با آن‌ها گم خواهید شد. راهِ شما با راهِ آن‌ها یکی‌ست.

شما و همسایه‌تان دو بذرِ افشانده در بادید. با هم می‌بالید و با هم در باد می‌رقصید. هیچ کدام از شما مالکِ مطلقِ دشت نیست. روزِ دِرو، گواهِ درستیِ این مطلب است.

تنها امروز را با شما هستم. فردا عازم خواهم شد. من مسافرم. پیش از رفتن، دوست دارم بدانید که همسایه‌یِ شما، خودِ ناشناخته‌یِ شماست. عاشقانه آن‌ها را دوست بدارید. با چنین عشقی، خود را خواهید شناخت. با چنین شناختی‌ست که برادر و همسفرِ من می‌شوید.»

آنگاه پاییزِ مصائبش فرا رسید.

او با ما درباره‌یِ آزادی سخن گفت. گرچه سخنانش همان‌هایی بودند که در بهارِ آوازهایش بر زبان جاری کرده بود، اما اینک حرف‌هایش ژرفای آگاهیِ ما را

می‌جستند.

او از برگ‌هایی سخن گفت که، آوازخوانان، خود را به دستِ باد می‌سپارند و می‌روند. او از آدم‌هایی سخن گفت که، همچون جامِ باده، توسطِ فرشتگان پُر می‌شوند تا تشنگیِ فرشتگانی دیگر را فرو نشانند.

او گفت: «شما جامید و باده‌اید. از خویشتنِ خویش بنوشید. گاهِ تشنگی، مرا به یاد بیاورید تا تشنگی‌تان را فرو نشانم.»

به سوی جنوب می‌رفتیم که گفت: «این اورشلیمِ مغرور که بر بلندی‌ها گردن می‌ساید، روزی به دره‌ها فرو خواهد افتاد و من بر ویرانه‌هایش خواهم ایستاد.

این معبدِ باشکوه، در هم خواهد شکست. فریادِ بیوه‌زنان و یتیمان بلند خواهد شد و مردم از ترس، حتی برادران و خواهران‌شان را نیز نخواهند شناخت.

اگر دو تن از شما با هم دیدار کنید، من نیز در میان‌تان خواهم بود. باز مرا خواهید دید و صدای مرا خواهید شنید.»

به تپه‌ها رسیده بودیم. گفت: «اورشلیم در انتظارِ

ماست. بیایید به آن دیار برویم. من از دروازه‌یِ شهر خواهم گذشت و با همگان سخن خواهم گفت.
عده‌ای می‌خواهند مرا اسیر کنند و به آتش بیفکنند. آن‌ها نمی‌دانند که حیاتِ من در مرگِ من است. مرگِ من، دیوارهای حصارِ زندگیم را فرو خواهد ریخت.
من، همچون باد، در هیچ مشتی اسیر نخواهم شد. دژِ خداوند، تسخیرناپذیر است.
سپیده‌دمان فرا می‌رسد. بزودی تاجِ خورشید را بر سرم خواهید دید. آن روز فرا خواهد رسید؛ روزی که طولانی خواهد شد و به شب نخواهد رسید.
زاهدانِ ریاکار می‌گویند که زمین تشنه‌یِ خونِ من است. آه، چه خوب! خونِ من زمین را سیراب خواهد کرد. هر قطره خونِ من اگر بر زمینی بریزد، درختانِ سپیدار و بلوطِ بسیاری را آبیاری خواهد کرد. بادِ شرقی را بگویید که دانه‌های آن درختان را در همه جا پخش کند.»
او این‌گونه ادامه داد:« تاجِ پادشاهیِ یهود برای سرِ بزرگ و بلندِ من کوچک و کوتاه است. انگشتریِ

سلیمان، حقیرتر از آن است که بر انگشتِ من بنشیند.
دستانم را بنگرید. آیا این دستان پرتوان‌تر از آن نیست
که به قدرت و سروریِ بر مردم بچسبند؟ چه حقیرند
آزمندانِ قدرت و کسانی که لباسِ دین به تن کرده‌اند تا
دنیای مردم را به یغما ببرند.

من نمی‌خواهم حاکم باشم.

من دوستدارِ دلِ مردمانم.

می‌خواهم همراهِ سپیده بیایم و مردم را بیدار کنم.

من عاشقِ بیداری و آزادی و بارانم.

فوجِ کلماتِ من بر سپاهِ قیصر پیروز خواهند شد. من
به تختی تکیه نمی‌دهم که بردگانِ قدرت به آن تکیه
می‌دهند.

من توفانم و ترانه‌خوانم.

من ارابه‌یِ باد را می‌رانم.

منم مسیحا، شهسوارِ کلماتِ شگفت.»

این سخنانی بود که او بیرونِ شهرِ اورشلیم بر زبان
رانْد. آنگاه واردِ شهر شد.

سخنانِ او بر دل‌های ما حک شده است و هرگز از دیوارِ

# مسیحا

**دلِ ما پاک نخواهد شد.**

من توفانم و ترانه‌خوانم.

من اربابه‌یِ باد را می‌رانم.

منم مسیحا، شهسوارِ کلماتِ شگفت.

۲۰

# شیرِ بیشه‌یِ خداوند

ناتانیِل

می‌گویند که عیسای ناصری حقیر و پَست بود.
می‌گویند که گرچه او درستکار و بافضیلت بود، اما ضعیف بود و اغلب، رامِ قدرتمندان و زورمداران می‌شد. می‌گویند که وقتی در برابرِ صاحبانِ قدرت می‌ایستاد، برّه‌ای می‌شد در میانِ جمعِ شیران.
اما من می‌گویم که عیسای ناصری قدرتمند و پُرتوان بود و براحتی دل‌های مردمان را تسخیر می‌کرد. او

# مسیحا

قدرتِ خود را خوب می‌شناخت و همه جا آن را آشکار می‌ساخت.

کدامین آدمِ ضعیف و بی‌اراده می‌تواند بگوید: «من راهم. من دروازه‌ام. من حقیقتم»؟

کدامین آدمِ حقیر و ناتوان می‌تواند بگوید: «من با خدایم و خدا با من است»؟

کدام آدمِ پَست و فرومایه می‌تواند بگوید: «کسی که به من ایمان ندارد، به زندگی و آخرت ایمان ندارد»؟

کسی که به خویشتن اعتماد ندارد نمی‌تواند بگوید: «پیش از پایانِ سخنانِ من، جهان نابود خواهد شد؛ همچون غباری پراکنده که به دستِ باد سپرده شود.»

آیا او تردید داشت، هنگامی‌که شاهدِ سنگسارِ یک فاحشه بود و قدم پیش گذاشت و گفت: «کسی که بی‌گناه است نخستین سنگ را پرتاب کند»؟

چه کسی بود که شلاق به دست گرفت و دلالان و صرّافان را از معبد بیرون رانْد؟

آیا بی‌پَر و بال بود هنگامی‌که فریاد برآورد: «ملکوتِ من از سلطنتِ شما برتر است»؟

# جبران خلیل جبران

آیا او خود را پنهان می‌کرد، هنگامی‌که فریاد کشید: «این معبد را ویران کنید، من آن را سه روزه بنا خواهم کرد»؟

آیا کسی را می‌شناسید که همانندِ او شجاعتِ بودن داشته باشد و با روحانیونِ ریاکار و مکّارِ یهود آنچنان سخن بگوید؟

عقاب هرگز آشیانه‌یِ خود را در میانِ درختانِ لرزان بنا نمی‌کند. شیر هرگز لانه‌اش را در میانِ بوته‌ها نمی‌سازد.

چه حقیرند کسانی که او را کرمی شبتاب می‌نامند. آن‌ها کوردلانی هستند که می‌خواهند روی خورشید را با گِل بپوشانند.

دلم از این آدم‌های سُست‌عناصر گرفته است. وقتی به آن کوهِ استقامت و ایثار می‌اندیشم، قُوّتِ قلب می‌گیرم.

عقاب هرگز آشیانه‌یِ خود را در میانِ درختانِ لرزان بنا نمی‌کند.

شیر هرگز لانه‌اش را در میانِ بوته‌ها نمی‌سازد.

۲۱

# ستایشگرِ عشق، خنده و زندگی

سابا، اهلِ انطاکیه

ما عیسای ناصری را می‌شناختیم و موعظه‌هایش را شنیده بودیم. او به ما می‌آموخت که چگونه بندهامان را بگسلیم و از اسارتِ گذشتگان رهایی یابیم.
عیسای ناصری ستایشگرِ عشق، خنده و زندگی بود.
او نَفسِ گرم و مسیحایی‌اش را بر پیکرِ مُرده‌ام دمید و زنده‌ام ساخت.
وقتی میهمان‌مان می‌شد، حکایاتی را نقل می‌کرد تا دلِ

تنهاییِ ما را تازه کند. او بازیگرِ خوبِ صحنه‌یِ باشکوهِ زندگی بود. آه، رقصی چنان میانه‌یِ میدانم آرزوست!

عیسای ناصری ستایشگرِ عشق، خنده و زندگی بود.

## ۲۲

# سفید، همچون برف بر قله‌ها

سالومه به معشوقش گفته است:

او، همچون سپیدارهای باران‌خورده، زیرِ نورِ خورشید می‌درخشید.
او به دریاچه‌ای تنها در میانِ تپه‌ها می‌مانست. آیینه‌ای بود که خورشید را در خود می‌تابانْد.
او همچون برف بود بر قله‌ها. سفیدِ سفید بود در آفتاب.
آری، او شبیهِ همه‌یِ این‌ها بود و من دوستش

# جبران خلیل جبران

می‌دانستم.

حضورش دلم را به لرزه درمی‌آورْد.

پاهای من توان کشیدنِ آن‌همه عشق را نداشت.

دوست داشتم به او بگویم:

«مست بودم ودوستت یحیای تعمید دهنده را کُشتم.

آیا بخشیده‌ای مرا؟

آیا جوانیم را از اعمالِ کورانه‌اش رهایی نمی‌دهی

تا در روشنایِ نورِ تو گام بردارد؟»

می‌دانم که خواهد بخشید رقصم را

پیرامونِ سرِ بریده‌یِ دوستش.

می‌دانم که در من

پاره‌ای از آموزه‌های خود را خواهد دید.

زیرا هیچ دره‌یِ گرسنه‌ای نبود که او نتواند بر آن پُل بزند.

هیچ بیابانِ تشنه‌ای نبود که او نتواند از آن عبور کند.

آری، او به سپیدارهای بلند می‌مانست،

به دریاچه‌ای در میانِ تپه‌ها،

به برف‌های روی قله‌ها.

# مسیحا

دوست داشتم التهابِ لب‌های تشنه‌ام را با حاشیه‌یِ خنکِ ردایش فرو نشانم.
اما او از من دور بود،
من شرمنده بودم.
مادرم مرا از او دور داشت،
اما آتشِ اشتیاقِ دیدارِ او مرا می‌سوزانْد.
وقتی از کنارِ پنجره‌یِ خانه‌ام می‌گذشت، سیمای دوست‌داشتنی‌اش دلم را به درد می‌آورْد.
می‌گریختم و به بستر پناه می‌بردم و می‌گریستم.
مادرم فریاد می‌کشید:
«کیست او؟ بیابانگردی ملخ‌خور!
چیست او؟ مُرتدی مسخره، عصیانگری بی‌مغز، که می‌خواهد به تاج و تخت برسد!
او می‌خواهد شغالان و روبهان را در کاخ‌ها بپراکَنَد و بر تخت‌ها بنشانَد.
برو و روی خود را از این روز پنهان کن.
منتظر بمان تا سرش را بریده ببینی.
اما سرِ بریده‌یِ او این‌بار در تشتِ تو نخواهد افتاد.»

# جبران خلیل جبران

**مادرم چنین سخنانی را بر زبان می‌آورْد.**
**اما دلِ من به سخنانِ او اعتنایی نمی‌کرد.**
**من مخفیانه به او عشق می‌ورزیدم.**
**یادِ او رؤیاهایم را به کامِ آتش فرو می‌بُرد.**
**او اکنون رفته است.**
**او رفته است و نیمی از من را نیز با خود برده است.**
**شاید او رفته است و جوانیِ مرا نیز با خود برده است.**
**خدای طراوت و جوانی را بر صلیب کشیدند،**
**بنابراین، جوانیِ من نیز مصلوب شده است.**

او به دریاچه‌ای تنها در میانِ تپه‌ها می‌مانست.
آیینه‌ای بود که خورشید را در خود می‌تاباند.

## ۲۳

# دلِ عاشق‌پیشه‌یِ عیسای ناصری

راحیل، زنی از حواریون

بارها از خود پرسیده‌ام: آیا عیسای ناصری واقعیت داشت؟ آیا او نیز، همچون ما، از پوست و گوشت و استخوان تشکیل شده بود؟ آیا او خیالِ ما نبود که در بیرون به چشم می‌آمد؟

گاهی با خود می‌گویم: او رؤیایی بوده است در خوابِ ژرفِ مردمان؛ خوابِ رقیق‌تر از مِهِ صبحگاهی و سپیدتر از سپیده.

وقتی رؤیاهامان را برای یکدیگر بازمی‌گوییم، گمان می‌کنیم که او حقیقتاً وجود داشته و در میانِ ما زیسته است. ما به رؤیای خود صورتی داده‌ایم و بر او نامی نهاده‌ایم: عیسای ناصری.

اما او رؤیا نبود. ما سه سال با او زندگی کردیم و در نیمروزِ آفتابی، به سخنانش گوش سپردیم.

ما او را لمس کردیم. موعظه‌هایش را شنیدیم و خوبی‌هایش را دیدیم. آیا ما نیز رؤیایی بودیم که رؤیایی دیگر را می‌جستیم؟

حادثه‌های بزرگ همواره با زندگیِ عملیِ ما بیگانه‌اند. گرچه از جنسِ مایند. بعضی از حوادثِ بزرگ، ناگهان اتفاق می‌افتند و بناگاه ناپدید می‌شوند. واقعیتِ این حادثه‌ها، در طی قرن‌ها و نسل‌ها آشکار خواهد شد.

عیسای ناصری، حادثه‌ای بزرگ و توفانی بود. او را و خانواده‌اش را می‌شناختیم. او معجزه‌ای بود که در میانِ قومِ یهود اتفاق افتاده بود.

اگر همه‌یِ رودخانه‌ها و همه‌یِ قرن‌ها و سالیان با هم جاری شوند، نمی‌توانند خاطره‌یِ او را از بسترِ ذهنِ ما

بشویند و پاک کنند. ما تصویرِ او را بر دیوارِ اتاقِ دل‌مان آویخته‌ایم.

او آتشفشان بود. گرمایی بود آن‌سویِ تپه‌ها و رودها و جنگل‌ها. سبز بود همچون بیشه در نیمروزِ گرم و آفتابی. لطیفِ بود همچون پَرِ پروانه هنگامِ رقص در هوا. او نجوایی بود در سپیده‌دمانِ سُربی و مِه‌آلود.

او سیلابی بود که از قله‌ها می‌آمد و به دشت‌ها می‌رفت.

او همچون لبخندِ نوزادان پاک و بی‌پیرایه بود.

من همیشه در این دره‌ها بهار را انتظار می‌کشم. من چشم به راهِ زنبقِ کوهی و مریم وحشی‌ام. جانم اندوهناک است و در انتظارِ بهار؛ بهاری که با آهنگِ گام‌های مسیحا از راه می‌رسد. بی او، دلِ بودنم نیست. مسیحاست که فصل‌های زندگیِ مرا رنگین و از خود سرشار می‌سازد. نه، هرگز نمی‌توانم شادمان باشم. باز انتظار خواهم کشید تا او از در درآید. می‌دانم اگر بر برف‌ها قدم بگذارد، بنفشه‌ها خواهند رویید و مژده‌یِ بهار را خواهند آورد. من نیز همچون بنفشه‌ها با آهنگِ قدم‌های او می‌رویم. هنوز در انتظارِ آن سفر کرده‌ام.

نه، عیسای ناصری هرگز خیال و رؤیا نبوده است. او از خون و گوشت و استخوان بود. او نیز بشر بود؛ درست مثل ما. اما دلی داشت بزرگ و دریایی که همه‌یِ جهان در آن جای می‌گرفت. در این زمینه بود که با ما فرق می‌کرد.

او آرام و آزاد و شادمان بود. در شادمانی او بود که گُلِ خنده‌یِ ما نیز باز می‌شد و می‌شکفت. او اندوهِ ما را می‌شناخت و غم‌های ما را با آبشارِ خنده‌هایش می‌شست و می‌بُرد.

او در رؤیاهایش چیزهایی را می‌دید که ما نمی‌بینیم. او صداهایی را می‌شنید که ما نمی‌شنویم. او با کسانی گفت‌وگو کرد که هنوز از مادران متولد نشده‌اند. عیسای ناصری همنشینِ پاکِ فرشتگان بود.

او بیش‌ترِ اوقاتش را در تنهایی می‌گذراند. او در میانِ ما بود و بی ما بود. او بر خاک گام برمی‌داشت، اما در آسمان‌ها سیر می‌کرد. فقط در آیینه‌یِ تنهایی‌مان می‌توانستیم تصویری از تنهاییِ او را ببینیم.

او دلی داشت عاشق پیشه. دلِ عاشق‌پیشه‌یِ عیسای

# مسیحا

ناصری، مبتلای همه چیز و همه کس بود. دلش خُمره‌یِ شرابی ناب و کهنه بود. من و تو می‌توانستیم به او نزدیک شویم و جامی از آن باده‌یِ ناب بنوشیم.

او با مخاطبانِ خود با لبخند و گشاده‌رویی سخن می‌گفت. هرگز خشمگین نمی‌شد. کلمات در دهانِ او می‌گشتند و پَر و بال درمی‌آوردند و به پرواز درمی‌آمدند. به لطافت سخن می‌گفت. می‌خندید، حتی وقتی که غمی در دل داشت. نمی‌توانستم او را بفهمم. اکنون او را درک می‌کنم.

زمین در نگاهِ من، زنی بود آبستن. وقتی او به دنیا آمد، فهمیدم که نوزادِ زمین به دنیا آمده است. وقتی مُرد، دانستم که تنها انسانِ کره‌یِ خاک از میانِ ما رفته است. او معیارِ بلندِ آدمیت بود.

در آن جمعه‌یِ خونین و تیره و تار، زمین خاموش شد و آسمان‌ها به خروش آمدند.

وقتی از میانِ ما رفت، ما شبیهِ خاطراتی گُنگ در غبار و مِه شده بودیم. خدایا! کجاست آن سفر کرده که صد قافله دل را نیز همراهِ خود برده است؟ هر کجا که

**هست، به سلامت دارَش!**

زمین در نگاهِ من،

زنی بود آبستن.

وقتی او به دنیا آمد،

فهمیدم نوزادِ زمین به دنیا آمده است.

وقتی مُرد،

دانستم تنها انسانِ کره‌یِ خاک از میانِ ما رفته است.

او معیارِ بلندِ آدمیت بود.

۲۴

## قصه‌یِ عشقِ عیسای ناصری

کلابا، از بترون

وقتی عیسای ناصری سخن می‌گفت، همه‌یِ جهان و جهانیان سکوت می‌کردند و به او گوش می‌دادند. سخنانِ او فقط برای گوش‌های ما نبود، بلکه برای همه‌یِ فرشتگان و همه‌یِ عناصرِ زمین نیز بود.

او با خواهرمان دریا سخن می‌گفت، با برادرمان کوه سخن می‌گفت.

او با فرشتگانی که آن‌سوی دریاها و کوه‌ها بودند نیز

سخن می‌گفت؛ فرشتگانی که پیش از خشک شدنِ گِلِ وجودمان، ما را به دستِ رؤیاها سپردند.

حرف‌های او به پرنیانِ آواز می‌مانست؛ در دل‌مان می‌نشست و از دل‌مان بیرون نمی‌رفت. سخنانش هنوز در بیشه‌یِ دل‌های مردمان روشن است و می‌سوزد.

ساده سخن می‌گفت. لحنی دل‌انگیز داشت؛ لحنی چونان بارانی که بر زمینی تشنه ببارد.

روزی دستانش را دیدم که به آسمان بلند کرده بود؛ انگشتانش به شاخه‌های درختِ بلوط شبیه بودند. با صدایی رسا گفت: «پیامبرانِ پیشین سخنانی بسیار با شما در میان نهاده‌اند. گوش‌های شما از سخنانِ پیشینیان پُر است. اما من می‌گویم گوش‌های خود را از همه‌یِ شنیده‌ها خالی کنید.»

هیچ کس نمی‌توانست با قاطیعت او از ما بخواهد که گوش‌های خود را از شنیده‌ها پاک کنیم.

وقتی می‌گفت: «من به شما می‌گویم»، لحنی آتشین و توفانی داشت.

جان‌های مشتاقِ ما، در انتظارِ سپیده بودند که او دمید.

# مسیحا

**او بود آن سپیده‌ای که در تاریکی‌های جان‌مان انتظارش را کشیده بودیم.**

**کسی که می‌خواهد سخنانِ او را نقل کند، باید آهنگِ صدای او را نیز داشته باشد.**

**من، اما، آهنگِ صدای او را ندارم.**

**امیدوارم کاستی‌هایم را ببخشید. زیرا قصه‌ای را آغاز کردم که توانِ به پایان رساندنش را نداشتم. قصه‌یِ عشقِ عیسای ناصری، ترانه‌یِ عشق است که با باد سروده شده است.**

جان‌های مشتاقِ ما،

در انتظارِ سپیده بودند که او دمید.

او بود آن سپیده‌ای که در تاریکی‌های جان‌مان

انتظارش را کشیده بودیم.

## ۲۵

# بال‌هایی آماده‌یِ پرواز

نعمان

شاگردانش پراکنده شدند و از او رنج را به میراث بردند. دشمنان، آن‌ها را، همچون آهوانِ سرگردان، شکار کردند و کشتند.
اما در هنگامِ مرگ، همه‌یِ آن‌ها شادمان بودند و به سیمای مرگ لبخند می‌زدند. چهره‌یِ آنان مانند کسی بود که در ضیافتِ عروسی شرکت کرده باشد. شادمانی و آسوده‌دلی به هنگامِ مرگ، میراثِ دیگرِ

# مسیحا

عیسای ناصری برای آنان بود.

در سرزمین‌های شمال، دوستی داشتم به نامِ استفان. او را به جرمِ هواداری از عیسای ناصری گرفتند و سنگسار کردند.

وقتی استفان نقش بر زمین شد، بازوانش را گشود و به شیوه‌یِ استادش مُرد. بازوانِ او به بال‌هایی آماده‌یِ پرواز می‌مانست. وقتی خورشید بر چهره‌اش نقشی از طلا می‌زد، لبخندش را دیدم. لبخندِ او به نسیمی شبیه بود که در پایانِ زمستان می‌وزد و مژده‌یِ بهار را با خود به همراه می‌آورد.

چگونه او را و لبخندِ مسیحایی‌اش را وصف کنم؟

او گویی می‌خواهد بگوید: «اگر به جهانی دیگر بروم و در آن‌جا نیز عده‌ای مرا اسیر کنند و به جرمِ هواداری از عیسای ناصری سنگسارم کنند، آن‌جا نیز چشم در چشمِ مرگ می‌دوزم و می‌خندم. زیرا من حقیقتی را که در عیسای ناصری‌ست دیده‌ام.»

مردی را دیدم که کناری ایستاده بود و با لذت به سنگ‌هایی نگاه می‌کرد که به سوی استفان پرتاب

می‌شد.

آن مرد، شاولِ طرسوسی بود. او همان کسی بود که استفان را به یهودیان و رومیان تسلیم کرد تا سنگسارش کنند. شاول سری طاس و قدی کوتاه و شکمی برآمده داشت. او کوسه بود و بیش‌تر به دخترانِ ترشیده شباهت داشت. شانه‌هایی کج داشت و نفرت را در دل‌ها بیدار می‌کرد.

نمی‌توانستم باور کنم که او روزی هوادارِ عیسای ناصری بوده باشد و سخنانِ او را در کوچه و بازار نقل کرده باشد.

اما گور گنجایشِ عیسای ناصری را نداشت. هیچ تنگنایی نمی‌توانست او را در خود بپوشاند. او از خاک فراتر بود و به چنگِ زمین نمی‌آمد. به همین دلیل مُرده‌اش نیز دل‌ها را اسیرِ خود می‌کرد. پس از مرگش، بسیاری از دشمنانش شیفته‌یِ او شدند و دل به او سپردند.

حتی شاولِ طرسوسی نیز توبه کرد و به دمشق رفت. اما من هنوز از او بیزارم. عقلِ مصلحت‌اندیشِ او بر

## مسیحا

**قلبش چیره شده بود.**

**البته ممکن است من اشتباه کنم. گرچه اغلب اشتباه می‌کنم.**

اما گور گنجایشِ عیسای ناصری را نداشت.

هیچ تنگنایی نمی‌توانست او را در خود بپوشاند.

او از خاک فراتر بود و به چنگِ زمین نمی‌آمد.

به همین دلیل،

مُرده‌اش نیز دل‌ها را اسیرِ خود می‌کرد.

پس از مرگش،

بسیاری از دشمنانش شیفته‌یِ او شدند

و دل به او سپردند.

۲۶

## عیسا، پسرِ انسان

توما

پدر بزرگم مردی باتقوا بود. روزی به من گفت:« باید حقیقت را پاس بداریم.»
وقتی ندای عیسای ناصری را شنیدم، دعوتش را اجابت کردم. زیرا کلامِ او نیرومندتر از اراده‌یِ من بود.
من اندرزِ پدربزرگم را فراموش نکرده بودم. عیسای ناصری حقیقتی بود که من به حکمش گردن نهاده بودم.

# مسیحا

هنگامی‌که مسیحا سخن می‌گفت، همه همچون برگ‌های درخت در باد، در برابرش می‌لرزیدند. من، اما، به او عشق می‌ورزیدم.

همه از نامِ او به نیکی یاد می‌کردند. هیچ کس نبود که درستی و راستی و زیبایی‌ِ او را تأیید نکرده باشد.

آن زمان، مرا تومای شکّاک می‌نامیدند. زیرا دلم می‌خواست حقیقت را بیابم و برای یافتنِ حقیقت، وسواسی عجیب داشتم. مو را از ماست می‌کشیدم. دستم را بر زخمم می‌گذاشتم و دوست داشتم پیش از احساسِ درد، خونم را ببینم.

اکنون می‌دانم که عشق را در دل داشتم و شک را در سر. من به برده‌ای می‌مانستم که در زورقی نشسته و پارو می‌زند. آنگاه به خواب می‌رود و خوابِ آزادی را می‌بیند و ناگهان با شلاقِ اربابِ خود از خواب بیدار می‌شود.

من همان برده بودم و خوابِ آزادی را می‌دیدم.خوابِ نیاکانم بر پلک‌هایم سنگینی می‌کرد و من نیازمندِ تازیانه‌یِ سپیده‌دمان بودم.

عجیب آنکه در حضورِ عیسای ناصری نیز پلک‌هایم را می‌بستم و می‌خواستم دستانم را بسته به پاروها ببینم.

شک دردی‌ست که همنشینِ جدایی‌ناپذیرِ ایمان است.

شک بره‌یِ گمشده‌ای‌ست که حتی در آغوشِ مادر نیز می‌لرزد.

شک هرگز حقیقت را لمس نخواهد کرد، مگر آنکه زخمش شفا یابد.

من به عیسای ناصری شک کردم، تا آنکه او حقیقت را به من نشان داد. وقتی بر زخم‌هایش دست نهادم، باورش کردم. آن زمان بود که از اسارتِ شک‌ها و نیاکانم رهایی یافتم.

من حیات یافتم و مردگی را در گذشته‌ها دفن کردم و گذشتم. من همدمِ عیسا پسرِ انسان شده بودم.

دیروز به من گفتند که باید بروم و نام و آوازه‌یِ او را به گوشِ هندیان و پارسیان نیز برسانم. آری، چنین خواهم کرد. من در طلوعِ خورشید و غروبش و در درخشش ستارگان شب، سیمای استادم مسیحا را

**خواهم دید و همواره ملازمِ او خواهم بود. من او را می‌شناسم. من او را دیده‌ام و زخم‌هایش را لمس کرده‌ام. من پاسدارِ حقیقتم.**

وقتی بر زخم‌هایش دست نهادم،

باورش کردم.

آن زمان بود که از اسارتِ شک‌ها و نیاکانم رهایی

یافتم.

## ۲۷

# آزاد، همچون مرغانِ هوا

یک منطق‌دان

می‌خواهید درباره‌یِ عیسای ناصری با شما سخن بگویم؟ من درباره‌یِ او گفتنی‌های بسیار دارم، اما هنوز زمانِ گفتنِ آن‌ها فرا نرسیده است. البته، آنچه را که اکنون بر زبان می‌آورم چیزی جُز حقیقت نیست. هر آنچه که حق نباشد، مُهمل است.

او مردی بود عصیانگر و بر ضدّ تمامیِ فرمان‌ها و احکام؛ گدایی بود که با مال و منال سرِ ناسازگاری

داشت؛ مستی بود که فقط با لات‌ها و اوباش خوش بود.
او قدرت و امپراتوری را تحقیر می‌کرد، زیرا خود زاده‌یِ قدرت و امپراتوران نبود.
او آزاد و فارغ‌البال می‌زیست، همچون مرغانِ هوا. به همین دلیل، صیادان تیرش زدند و بر زمینش افکندند.
کسی نیست که کاخ‌ها را ویران کند و آنگاه از سنگ‌های در حالِ سقوطِ آن کاخِ ویران جانِ سالم به در ببرد.
کسی نیست که دریچه‌های سدِ گذشتگان را باز کند و غرق نشود. عیسای ناصری این قانون را نادیده گرفت و غرق شد.
بسیاری همچون او می‌اندیشیدند. آن‌ها می‌خواستند زندگی را دگرگون کنند، اما جانِ خویش را بر سرِ این آرزو گذاشتند و گذشتند. آن‌ها باختند، بی‌آنکه به مقصودِ خویش نایل شده باشند.
درختِ تاکی وجود دارد که در کنارِ دیوارهای شهر می‌روید و انگوری نمی‌دهد. اگر این تاک بگوید: «با سنگینیِ خود دیوارِ شهر را ویران خواهم کرد»، گیاهانِ

## جبران خلیل جبران

**دیگر چه خواهند گفت؟ آیا به گفته‌یِ او نمی‌خندند؟ من نیز چاره‌ای ندارم جُز آنکه بر او و پیروانِ مجنونش بخندم و بگذرم.**

او آزاد و فارغ‌البال می‌زیست،

همچون مرغانِ هوا.

به همین دلیل،

صیادان تیرش زدند و بر زمینش افکندند.

۲۸

# تکه‌ای نانِ گرم

یکی از مریم‌ها

همواره سرِ خود را بالا می‌گرفت. روشناییِ خدا را می‌توانستی در چشم‌هایش ببینی.
اندوهی خاص در نگاهش بود. با وجودِ این، مایه‌یِ شادمانیِ دل‌های همگان بود. همنشینی‌اش، غبارِ غم را از دل‌ها می‌زدود.
وقتی می‌خندید، اشتیاقی ناشناخته از خنده‌هایش می‌ریخت. همچون ستاره‌ای بود که بر دامنِ دخترکی

**افتاده باشد. به تکه‌ای نانِ گرم و تازه می‌مانست.**

**او اندوهگین بود، اما اندوهش به لب‌ها می‌آمد و تبدیل به خنده می‌شد.**

**به پوششی می‌مانست که پاییز بر جنگل کشیده باشد.**

**گاهی به مهتاب می‌مانست که بر دریاچه تابیده باشد.**

**چنان می‌خندید که گویی لب‌هایش می‌خواهند آوازهای جشنِ عروسی را بخوانند.**

**با وجودِ این، غمگین بود؛ غمی بالدار که نمی‌خواست بر فرازِ همنشینِ خود پرواز کند.**

همچون ستاره‌ای بود که بر دامنِ دخترکی افتاده باشد.

به تکه‌ای نانِ گرم و تازه می‌مانست.

## ۲۹

# او شاعر بود

رومانوس، شاعری یونانی

او یک شاعر بود. او برای چشم‌های ما می‌دید و برای گوش‌های ما می‌شنید. کلماتِ خاموشِ ما بر لبانِ او به صدا درمی‌آمد. انگشتانِ کشیده و لطیفِ او چیزهایی را لمس می‌کرد که ما از لمسِ آن عاجزیم.

از دلِ دریاییِ او پرندگانِ آوازخوانِ بی‌شماری پَر می‌کشیدند و به جانبِ شمال و جنوب پرواز می‌کردند. او به سوی آسمان گام بر می‌داشت و در مسیرِ

گام‌هایش گُل‌هایی وحشی بر دامنه‌ها می‌روییدند.

اغلب می‌دیدمش که خم شده است و ساقه‌یِ شکسته‌یِ علفی را نوازش می‌کند. در دلم صدایش را شنیده‌ام که می‌گوید: «ای ساقه‌یِ کوچک سبز! تو با من و سپیدارهای لبنان، در ملکوتِ آسمان‌ها خواهی بود.»

او همه‌یِ چیزهای قشنگ را دوست می‌داشت. او سیمای خجالتیِ کودکان را دوست می‌داشت. او بوی خوشِ مورْد و کُندُر را دوست می‌داشت.

او انار یا جامِ باده‌ای را که دوستانه به او تعارف می‌شد دوست می‌داشت. برایش مهم نبود که از طرفِ غریبه‌ای در مسافرخانه تعارف می‌شود و یا میزبانی آشنا و مُتمکّن.

او درختِ بادام را در موسمِ شکوفه دوست می‌داشت.

گاهی او را می‌دیدم که شاخه‌ای غرق در شکوفه را در مشت گرفته و می‌بوید. او به همه‌یِ درختانِ جهان عشق می‌ورزید.

او با دریا مأنوس بود و عاشقِ آسمان بود. او از مرواریدهایی سخن می‌گفت که می‌درخشیدند، اما نوری

آسمانی را از خود ساطع می‌کردند. او از ستارگانی سخن می‌گفت که آن‌سویِ آسمانِ ما بودند.
او، همچون عقاب، کوهستان را می‌شناخت و همچون رودها، دره‌ها را. در سکوتِ او کویر نهفته بود و در صدایش آوای دشت‌های سبز و خرم به گوش می‌رسید.
آری، او شاعر بود و دلش در آشیانه‌ای بلندتر از بلندترین قله‌یِ جهان ساکن بود. آوازِ او، دل‌های اهالی سپیده‌دمان و سرزمین‌های صبحگاهی را روشن می‌کرد.
من خود را شاعر می‌پنداشتم، اما در برابرِ شعرِ بلند و دل‌انگیزِ زندگیِ او، احساس کردم که هرگز شعری نسروده‌ام. در صدایش خنده‌یِ تُندر بود و اشکِ باران و رقصِ شورانگیزِ باد در لابه‌لایِ درختان.
آنگاه فهمیدم که تارِ من فقط یک سیم دارد. دیگر نمی‌توانستم خاطراتِ گذشته و آرزوهای آینده را در هم ببافم. بنابراین، تارم را کنار گذاشتم و به دامنِ خاموشی چنگ زدم. هنگامِ غروب، به شفق چشم می‌دوزم و گوش می‌سپارم. می‌خواهم صدای شاعری را

# جبران خلیل جبران

**بشنوم که فراتر از شعر گام برمی‌داشت. موسیقیِ کلامش هرگز از خاطرم بیرون نمی‌رود.**

او شاعر بود

و دلش در آشیانه‌ای بلندتر از بلندترین قله‌یِ جهان

ساکن بود.

آوازِ او،

دل‌های اهالی سپیده‌دمان و سرزمین‌های صبحگاهی

را روشن می‌کرد.

۳۰

# دین‌فروشان، بدتر از فواحش‌اند

لِوی، یکی از حواریون

شامگاه بود که از کنارِ خانه‌ام عبور کرد. جانی تازه در من دمید و رفت.

گفت: «لِوی، دنبالم بیا.»

به دنبالش رفتم.

شامگاهِ روزِ بعد از او خواستم که میهمانم باشد و به خانه‌ام بیاید. او و دوستانش از کنارِ درِ خانه‌ام گذشتند و برای من و خانواده‌ام دعا کردند.

در خانه‌یِ من میهمانانِ دیگری نیز بودند؛ کسانی که صاحبِ مال و جاه بودند و او را قبول نداشتند.

وقتی سرِ سفره‌یِ غذا نشستیم، یکی از میهمانان از او پرسید: «آیا درست است که می‌گویند تو و پیروانت شنبه‌ها آتش می‌افروزید؟»

عیسای ناصری در پاسخ گفت: «آری، درست است. ما شنبه‌ها آتش می‌افروزیم. دوست داریم به انبارِ کاهِ باورهای نادرستِ گذشتگان آتش بیفکنیم و آن‌ها را بسوزانیم.»

یکی دیگر از میهمانان گفت: «به ما گفته‌اند که تو در کاروانسراها به آدم‌های ناپاک شراب می‌فروشی!»

عیسا گفت: «آری، این کار را نیز می‌کنیم. آیا اکنون که نزدِ شما هستیم، جُز این می‌کنیم؟

اندک‌اند کسانی که پَر و بالی ندارند، اما در برابرِ باد قد می‌افرازند و به پرواز درمی‌آیند. بسیارند کسانی که پَر و بالِ پرواز دارند، اما جرأتِ پریدن ندارند، بنابراین، در لانه می‌خزند. ما، با منقارهای کوچک خود، هم به شجاعان و هم به بُزدلان و اهلِ کام و ناز خوراک

می‌دهیم.»

یکی دیگر از میهمانان گفت: «شنیده‌ایم که از روسپیان شهر حمایت می‌کنی!»

به چهره‌یِ عیسای ناصری نگریستم؛ بلندی‌های لبنان در سیمایش نقش بسته بود.

در پاسخ گفت: «آری، درست شنیده‌اید.

در روزِ داوری، این زنان در برابرِ عرشِ خدا خواهند ایستاد و با اشکِ خویش تطهیر خواهند شد. من و شما را نیامده است که درباره‌یِ آن‌ها قضاوت کنیم. ریای شما دین‌فروشان بدتر از عملِ آن‌هاست. آیا احمقانه نیست که شما تقدس‌مآبیِ خویش را از فحشای آن‌ها بهتر می‌دانید؟ آن‌ها چنان که می‌نُمایند، هستند. آیا شما چنان که می‌نُمایید، هستید؟ شما را در غُل و زنجیرِ ریاتان خواهند پیچید و کشان‌کشان خواهند بُرد. آن‌قدرها هم آسوده نباشید.

بابل را فحشا ویران نکرد، ریای شما ریاکارانِ دین‌فروش به ویرانه تبدیل کرد و به خاکستر نشانْد.»

میهمانانِ دیگر نیز می‌خواستند از او چیزهایی بپرسند،

اما با اشاره از آن‌ها خواستم که سکوت کنند. می‌دانستم که عیسای ناصری آن‌ها را نیز شرمنده می‌کند و نمی‌خواستم شرمندگیِ آن‌ها را نیز ببینم. زیرا آن‌ها میهمانِ من بودند.

شب از نیمه گذشته بود که میهمانانِ سرخورده‌ام از خانه رفتند. عیسا و دوستانش ماندند. دیدگانم را بر هم گذاشته بودم و در عالَمِ پندار می‌دیدم که هفت زنِ سفیدپوش دست به سینه در برابرِ او ایستاده‌اند. آن‌ها به نشانه‌یِ احترام سرهای خود را خم کرده بودند. لحظه‌ای در مهِ رؤیای خویش فرو رفتم و ناگهان دیدم که سیمای یکی از آن زن‌ها درخشان‌تر از سیمای زنانِ دیگر است. نزدیک شدم و نیک نگریستم؛ یکی از روسپیان بود که در اورشلیم زندگی می‌کرد.

آنگاه چشمانِ خود را باز کردم و عیسا را دیدم که در برابرم ایستاده بود و لبخند می‌زد.

دوباره دیدگانم را بر هم گذاشتم. این‌بار، هفت مردِ سفیدپوش را دیدم که پیرامونِ استادم حلقه بسته بودند. خوب نگریستم. یکی از آن مردان را شناختم؛

## مسیحا

سارقی بود که در سمتِ راستِ صلیبِ او، بر صلیب کشیده شد.
آنگاه عیسا و دوستانش برخاستند و خانه‌ام را ترک گفتند و رفتند.

بابل را فحشا ویران نکرد،

ریای شما ریاکارانِ دین‌فروش به ویرانه تبدیل کرد

و به خاکستر نشاند.

۳۱

## باید بروم!

**بیوه‌زنی از اهالیِ جلیله**

تنها یک فرزند داشتم؛ پسرم، که در مزرعه مشغولِ به کار بود. او از کارِ خویش راضی بود، تا اینکه روزی شنید مردی جوان، به نام عیسا، در شهر برای مردم موعظه می‌کند.

ناگهان فرزندم دگرگون شد، گویی روحی تازه و بیگانه او را تسخیر کرده است.

او مزرعه و باغ را ترک کرد؛ او مرا نیز ترک کرد. او

# مسیحا

دیگر آواره‌یِ خیابان‌ها شده بود.

عیسای ناصری شرّ بود. چگونه ممکن است انسانی خیرخواه فرزندان را از مادران جدا کند؟

آخرین سخنی که فرزندم به من گفت و رفت، این بود: «من و یکی از حواریونِ او، به جانبِ شمال می‌رویم. زندگیِ من در ناصره به انتها رسیده است. تو مرا به دنیا آوردی، برای این کار، از تو ممنونم. اما باید بروم. من همه‌یِ داراییِ خویش را و زمین‌ها را برای تو می‌گذارم و می‌روم. من چیزی با خود برنمی‌دارم، جُز این یک دست جامه‌یِ ژنده و این چوبدستی.»

پسرم چنین گفت و رفت.

اکنون رومیان و روحانیون عیسا را اسیر کرده و به صلیب کشیده‌اند. چه کارِ خوبی کرده‌اند! دست مریزاد!

کسی که فرزندان را از مادران جدا می‌کند، خدانشناس است.

کسی که فرزندانِ ما را به سرزمین‌های بیگانه می‌فرستد، دوستِ ما نیست.

من می‌دانم که پسرم دیگر نزدِ من نخواهد آمد. من این

معنا را در چشم‌هایش خواندم. به همین دلیل از عیسای ناصری بدم می‌آید. او باعث شد که تنها بمانم. دیگر چه کسی مزرعه‌مان را شخم بزند و علف‌های هرزِ باغ‌مان را هَرَس کند؟

من از همه‌یِ ستایشگرانِ عیسای ناصری بیزارم.

چند روز پیش آن‌ها به من گفتند که عیسای ناصری می‌گوید: «پدر، مادر، برادران و خواهرانِ من، کسانی‌اند که سخنانم را می‌شنوند و به دنبالم می‌آیند.»

اما چرا باید فرزندان به بهای رها کردنِ مادران، قدم در جای پای او بگذارند؟

چرا باید پسرم شیری را که من به او خورانده‌ام فراموش کند و به هوای آبِ چشمه‌ای که هنوز از آن ننوشیده است، راهی کوه و بیابان‌ها شود؟ چرا باید پسرم گرمای آغوشِ مرا رها کند و به سرزمین‌های سردِ شمالی برود؟

آری، من از عیسای ناصری بیزارم. من تا آخرین لحظه‌یِ زندگیِ خود، از او بیزار خواهم بود. او مرا از تنها فرزندم جدا ساخته است.

## ۳۲

# مُرداب و مُروارید

یهودا، عموزاده‌یِ عیسا

در شبی از شب‌ها، با استادمان در علفزاری کنارِ دریاچه قدم می‌زدیم. عیسا ایستاد و آنگاه روی علف‌ها دراز کشید و مشغولِ تماشای ستارگانِ آسمان شد.

ناگهان دو مرد، نفس‌زنان، به سوی ما آمدند. معلوم بود که دردمند هستند، زیرا به‌محضِ آنکه به استادمان رسیدند، به دست و پایش افتادند.

عیسای ناصری از آن‌ها پرسید: «از کجا می‌آیید؟»

یکی از آن‌ها گفت: «از ماخاروس.»

استاد پریشان‌احوال پرسید: «بر سرِ یوحنّا چه آورده‌اند؟»

آن مرد گفت: «امروز او را کشتند. در زندان، سرش را از بدن جدا کردند.»

عیسا سرِ خود را بلند کرد و کمی از ما دور شد. پس از مدتی، بازگشت در میانِ ما ایستاد و گفت: «پادشاه می‌توانست پیامبر را پیش از این بکُشد. آری، پادشاه با این کار، رُعایای خویش را خشنود ساخته است. حاکمانِ ظالم هرگز در سپردنِ گردنِ مخالفانِ خود به جلادان درنگ نمی‌کنند.

من برای یوحنّا اندوهگین نیستم، من نگرانِ حالِ هرود هستم. او به شمشیر پناه برده است. پادشاهِ بیچاره به حیوانی اسیر شبیه شده است که او را با حلقه و طناب بِکِشند.

آه، چه حقیرند اینان که در ظلمت گم شده‌اند. اینان با زبونی و خواری می‌لغزند و زمین می‌خورند. کیست که بتواند از جویِ گِل‌آلود و حقیری که به مردابی می‌ریزد،

مرواریدی صید کند؟

من از پادشاهان بیزار نیستم. بگذارید بر مردم حکومت کنند، اما با عدالت و فرزانگی.»

آنگاه استاد به آن دو مردِ غمگین نگاهی انداخت، سپس به ما نگاه کرد و ادامه داد: «یوحنّا زخمی به دنیا آمد و خونِ زخم‌هایش از کلماتش بیرون زد. او آزادی‌ای بود که از خود رها نشده بود. او فقط در برابرِ خوبان و پاکان صبور بود.

او فریادی بود در سرزمینِ ناشنوایان. من او را و دردها و تنهایی‌اش را دوست می‌داشتم.

من شجاعتِ بودنِ او را دوست می‌داشتم. او سرِ خود را تسلیمِ خاک نکرد، بلکه به شمشیر سپرد.

آری، باید بگویم که یوحنّا، فرزندِ زکریا، آخرین فردِ خاندانِ خود بود و همچون نیاکانش در میانه‌یِ معبد و محراب به شهادت رسید.»

عیسای ناصری باز از ما دور شد.

سپس بازگشت و گفت: «همیشه این‌گونه بوده است؛ کسانی که حکمرانیِ لحظه‌ای دارند، می‌کُشند کسانی را

که حکمرانی‌شان جاودانه و بر دل‌هاست. زورمداران و زرمداران و ریاکاران همواره کسانی را که هنوز متولد نشده‌اند محکوم و حکم مرگ‌شان را صادر می‌کنند. باید از این‌ها پرسید: به کدامین جُرم می‌کُشید؟

پسر زکریا با من در ملکوتِ آسمان‌ها جاودانه خواهد زیست.»

آنگاه به سوی آن دو مرد که شاگردانِ یوحنّا بودند رو کرد و گفت: «هر عملی، فردایی دارد. من خودم فردای این عمل هستم. به سوی دوستانم بروید و بگویید من با آن‌هایم.»

آن دو مرد تسکین یافتند و رفتند.

مسیحا دوباره روی علف‌ها دراز کشید، دستانش را باز کرد و به ستاره‌ها خیره شد.

دیر وقت بود. من نزدیکِ او دراز کشیده بودم. دستی به دیواره‌یِ خوابِ من می‌کوفت. خوابم نبرد تا اینکه سپیده و مسیحا صدایم زدند. باز به راه افتادیم.

۳۳

# گام‌هایی به بلندای قله‌ها

مردی از بیابان

در اورشلیم، غریبه‌ای بیش نبودم. به اورشلیم رفته بودم تا معبدِ بزرگش را ببینم و در آن‌جا قربانی کنم. زیرا همسرم دو پسر برای من و قبیله‌ام به دنیا آورده بود.

بعد از پیشکش کردنِ قربانی، در آستانه‌یِ معبد ایستادم و مشغولِ تماشای کبوترفروشان و صرّافان شدم. صدای گوش‌خراشِ آن‌ها در معبد پیچیده بود.

# جبران خلیل جبران

ایستاده بودم و نگاه می‌کردم که ناگهان مردی از در وارد شد و در میانِ کبوترفروشان و صرّافان ایستاد.

او بزرگ و باوقار بود و تند و استوار گام برمی‌داشت.

طنابی در دست داشت که از پوستِ بُز بافته شده بود.

او با شتاب بساطِ صرّافان را در هم کوفت و قفس‌های پرندگان را شکست. ناگهان صدای خود را در معبد طنین‌انداز کرد که: «پرندگانِ بی‌گناه را آزاد کنید. آشیانه‌یِ آن‌ها قفس نیست، آسمان است.»

مردان و زنان از برابرش می‌گریختند و او مانندِ گردبادی در میان‌شان می‌چرخید.

همه‌یِ این چیزها در لحظه‌ای اتفاق افتاد. معبد از صرّافان خالی شده بود. آن مرد تنهای تنها بر جای خود ایستاده بود.

از مردی که کنارم ایستاده بود پرسیدم: «آقا، این مرد را می‌شناسید؟»

مرد پاسخ داد: «آری، او عیسای ناصری‌ست. پیامبری‌ست که تازگی‌ها در جلیله ظهور کرده است. اما در اورشلیم همه از او بیزاری می‌جویند.»

# مسیحا

گفتم: «در دلم نیروییست که گویی مرا به سوی تازیانه‌یِ او می‌کشد. دلم می‌خواهد به پاهایش بیفتم و بر دستانش بوسه بزنم.»

عیسای ناصری بازگشت. پیروانش در آستانه‌یِ معبد انتظارش را می‌کشیدند. پیش از آنکه به دوستانش برسد، سه کبوتر از کبوترانِ معبد پریدند و روی شانه‌هایش نشستند. او با لطافت و مهربانی آن‌ها را نوازش کرد. آنگاه به راهِ خویش رفت. گام‌هایی به بلندای قله‌ها برمی‌داشت.

کدامین نیرو در وجودِ او موج می‌زد که با اقتدار به صدها نفر حمله کرد، بساطشان را به هم ریخت و هیچ کس را یارای مخالفت با او نبود؟

می‌گفتند همه با او دشمن‌اند. اما آن روز، هیچ کس را یارای ایستادگی در مقابلش نبود. آیا او، در راهِ خود تا معبد، دندانِ نفرت و دشمنی را از ریشه درآورده بود؟

سه کبوتر از کبوترانِ معبد پریدند

و روی شانه‌هایش نشستند.

۳۴

## جاده و گام‌های ما

پطروس

یک روز، هنگامِ غروب، عیسای ناصری ما را به دهکده‌یِ بیت‌صیدا برد. ما همه خسته بودیم و غبارِ راه بر سر و روی‌مان نشسته بود. به خانه‌ای بزرگ رسیدیم که وسطِ یک باغ واقع شده بود. صاحبِ خانه، در آستانه‌یِ در ایستاده بود.

عیسای ناصری به او گفت: «دوستانِ من خسته‌اند. بگذارید در خانه‌یِ شما بخوابند. هوای امشب بسیار

سرد است. آن‌ها به جایی گرم و اندکی استراحت احتیاج دارند.»
آن مردِ ثروتمند گفت: «آن‌ها نمی‌توانند در خانه‌یِ من بخوابند.»
عیسای ناصری گفت: «پس بگذارد در باغ استراحت کنند.»
مرد پاسخ داد: «نه، آن‌ها نباید در باغِ من بخوابند.»
آنگاه عیسا رو به ما کرد و گفت: «این است فردای شما. فردای شما، به لحظه‌یِ حالِ شما شبیه است. همه‌یِ درها به روی شما بسته خواهد بود و حتی باغی که زیر ستارگانِ آسمان خفته است نیز شما را پناه نخواهد داد.
گام‌های خود را با راه‌ها و جاده‌ها مأنوس کنید و باز به دنبالم بیایید. شکیبا باشید. نان و شراب و بستری گرم خواهید یافت. اما اگر این چیزها نصیب‌تان نشد، فراموش نکنید که از یکی از بیابان‌های من گذر کرده‌اید. پس بیایید از این‌جا برویم.»
مردِ ثروتمند رنجیده‌خاطر شد. صورتش دگرگون

گشت. چیزهایی را زیرِ لب گفت که من نفهمیدم. آنگاه روی خود را از ما برگرداند و به داخلِ باغش رفت.

ما به دنبالِ عیسای ناصری راهِ جاده‌ها را در پیش گرفتیم. این‌بار، جاده و گام‌های ما رفیقِ هم بودند.

فردای شما، به لحظه‌یِ حالِ شما شبیه است.

## ۳۵

# سپیده‌دمانِ زندگیِ من

یک ستاره‌شناس از اهالی بابل

شما از من درباره‌یِ معجزاتِ عیسای ناصری پرسش می‌کنید!
هر هزاران سال یک‌بار، خورشید و ماه و این زمین و همه‌یِ سیاراتِ منظومه‌یِ شمسی در یک خطِ مستقیم قرار می‌گیرند و برای لحظه‌ای با هم به گفت‌وگو می‌پردازند.
بعد به‌آرامی از هم جدا می‌شوند و هزاران هزار سالِ

دیگر منتظر می‌مانند تا باز با هم دیدار و گفت‌وگو کنند. فراتر از فصل‌ها معجزه‌ای رُخ نمی‌دهد، اما من و تو تمامیِ فصل‌ها را نمی‌شناسیم. ای‌کاش می‌شد یکی از فصل‌ها سیمای انسانی را به خود بگیرد.

در مسیحا، تمامیِ عناصرِ وجود و همه‌یِ رؤیاهای ما یک‌جا گِردِ هم آمدند. همه‌یِ آن چیزهایی که نزدِ او زمانمند نبودند، در وجودِ او زمانمند شدند.

می‌گویند او کور را بینا کرد و افلیج را واداشت تا گام بردارد. می‌گویند او دیو را از درونِ آدم‌های مجنون بیرون می‌کرد. ممکن است کوری همان اندیشه‌یِ تیره و تار باشد. این کوری را می‌توان با روشن کردنِ چراغِ اندیشه‌ای تابناک، به بینایی تبدیل کرد. شاید فلج بودن، همان رخوت و کاهلی باشد. این بیماری را می‌توان با دمیدنِ روحی و نیرویی تازه شفا داد. شاید دیوهای درونِ ما، بی‌قراری و اضطرابِ ما باشد. این دیوها را می‌توان با آرامش و طمأنینه بیرون راند.

می‌گویند او مُرده را زنده کرده است. اگر به من بگویید که مرگ چیست، آنگاه به شما خواهم گفت که زنده

کردن یعنی چه.

در مزرعه، به تماشای بلوط ایستاده‌ام؛ چیزی که بی‌فایده به نظر می‌رسد. در بهار همان بلوط را دیده‌ام که چگونه در خاک ریشه دوانده و شاخ و برگش را در آسمان گسترده است. بلوط این‌گونه به سوی خورشید سر می‌کشد.

این معجزه هزاران بار، هنگامِ خوابِ خزان و بیداریِ بهاران اتفاق می‌افتد.

اما چرا این معجزه در دلِ انسان اتفاق نمی‌افتد؟ آیا فصل‌ها نمی‌توانند به دلِ انسان نفوذ کنند؟

اگر خداوند به زمین چنان نیرویی داده است که بتواند بذرهای مرده را در آغوش بگیرد و زنده کند، چرا این نیرو را به دلِ انسان نداده باشد که با در آغوش گرفتنِ دل‌های مُرده‌یِ دیگران، آن‌ها را زنده کند؟

من درباره‌یِ این معجزات سخن گفتم اما دوست دارم درباره‌یِ معجزه‌یِ بزرگ‌تر او نیز سخن بگویم. معجزه‌یِ بزرگ‌ترِ او، زندگیِ خودِ او بود. او بود که مِسِ وجودِ مرا به طلا مبدل ساخت. او به من یاد داد به

کسانی عشق بورزم که از من متنفر بودند. این‌گونه بود که توانستم دل‌آسوده شوم و رؤیاهایم را پُر از شهد و شکر کنم.

این معجزه‌ای بود که او در زندگیِ خودِ من انجام داد.

روحِ من کور بود، فلج بود. من در تسخیرِ اوهامِ خویش بودم، من مرده بودم.

اما اکنون می‌توانم آشکارا ببینم، می‌توانم راه بروم. من آرامش یافته‌ام. من می‌توانم لحظه به لحظه‌یِ زندگیم را در آزادی و شادمانی و آرامش سپری کنم.

من یکی از پیروانِ او نیستم. من ستاره‌شناسی پیرم که مزارعِ فضا را سیر می‌کنم و با احکام و معجزات آشنایم. من در آستانه‌یِ شامگاهِ زندگیِ خود ایستاده‌ام.

سپیده‌دمانِ زندگیِ من، جوانیِ عیسای ناصری‌ست.

عمر همواره جویای جوانیِ خویش است، اما من، با دانشی که اندوخته‌ام، جویای بصیرت هستم.

سپیده‌دمانِ زندگیِ من، جوانیِ عیسای ناصری‌ست.

۳۶

## خلقِ مُدامِ عالَم

یک فیلسوف

وقتی با ما بود، با حیرت به ما و به دنیای ما نگاه می‌کرد. زیرا چشمانِ او را حجابِ سالیان نپوشانده بود و او در پرتوِ جوانی و تازگیش نگاه می‌کرد و می‌دید.
با وجودی که ژرفای زیبایی را می‌شناخت، از سکوت و آرامش و شکوهِ زیبایی به شگفتی درمی‌آمد. او در برابرِ زمین چنان می‌ایستاد که گویی نخستین انسان است و در برابرِ نخستین روزِ آفرینش ایستاده است.

احساساتِ ما را رخوت کُند کرده است. ما در نیمروزِ آفتابی چشم می‌دوزیم، اما نمی‌بینیم. گوش می‌سپاریم، اما نمی‌شنویم. دست می‌ساییم، اما لمس نمی‌کنیم. ما حتی شامه‌یِ خود را از دست داده‌ایم و رایحه‌یِ گُل‌های بهاری را استشمام نمی‌کنیم.

ما کشاورز را که شامگاهان به کلبه‌اش بازمی‌گردد نمی‌بینیم. ما صدای نی‌لبکِ چوپانِ عاشق و زنگِ گوسفندانش را نمی‌شنویم. ما غروبِ غریبِ خورشید را لمس نمی‌کنیم. شامه‌یِ ما اشتیاقِ استشمامِ رایحه‌یِ شکوفه‌های بادام را ندارد.

نه، ما پادشاهانِ بی‌قلمرو را محترم نمی‌شماریم. ما صدای چنگ را نمی‌شنویم، مگر دست‌هایی پیدا شود و تارهایش را لمس کند. ما کودکی را که در باغ‌های زیتون بازی می‌کند نمی‌بینیم. او نیز یکی از درختانِ قشنگِ زیتون است. ما محتاجِ ادای کلمات توسطِ لب‌ها هستیم تا آن‌ها را بشنویم.

در حقیقت، خیره می‌شویم، بی‌آنکه ببینیم. گوش می‌سپاریم، بی‌آنکه بشنویم. می‌خوریم و می‌آشامیم،

## مسیحا

بی‌آنکه طعمِ غذاها و نوشیدنی‌ها را بچشیم. این است تفاوتِ میانِ ما و عیسای ناصری.

او مدام حواسِ خود را تازه می‌کرد. دنیا در نگاهِ او همواره تازه بود و از نو خلق می‌شد. او خلقِ مُدامِ عالَم را آشکارا می‌دید.

نزدِ او، مِنْمِنْ کردنِ یک نوزاد، به مثابه‌یِ فریادِ رسای همه‌یِ بشریت بود.

نزدِ او ریشه‌یِ گُلِ آلاله، اشتیاقِ گُل به خدا بود، در حالی که نزدِ ما، ریشه‌ای بیش نیست.

او مدام حواسِ خود را تازه می‌کرد.

دنیا در نگاهِ او همواره تازه بود

و از نو خلق می‌شد.

## ۳۷

# زاده‌یِ توفانی نامقدس

اوریا، پیرمردی از اهالیِ ناصره

او غریبه‌ای در میانِ ما بود و زندگیش را حجابی تیره پوشانده بود.
او در راهِ خدایانِ ما گام برنمی‌داشت. او به راهِ ابلهان و آدم‌های ناشناخته می‌رفت.
کودکیِ او عصیان کرد و شیرِ طبیعتِ ما را ننوشید.
جوانیش آتش گرفت و همچون هیزمِ خشکیده سوخت.
هنگامی‌که مردی کامل شده بود، بر علیهِ همه‌یِ ما

شورید.

این‌گونه آدم‌ها در میانِ توفانی نامقدس زاده می‌شوند. آن‌ها به مدتِ یک روز در میانِ توفان زندگی می‌کنند و سپس ناپدید می‌شوند.

آیا او را به خاطر نمی‌آورید، هنگامی‌که پسربچه‌ای بیش نبود و با عالمانِ ما بحث و جدل می‌کرد؟ آیا به یاد نمی‌آورید که چگونه به آن‌ها ریشخند می‌زد؟

آیا جوانیش را به یاد نمی‌آورید، آنگاه که با تیشه و اره کار می‌کرد؟ آیا به یاد نمی‌آورید که چگونه به تنهایی خو کرده بود و با پسران و دخترانِ ما همراه نمی‌شد؟

آیا به یاد نمی‌آورید که به سلامِ بزرگانِ ما جواب نمی‌داد و خود را از آن‌ها برتر می‌پنداشت؟

من خودم یک‌بار او را در مزرعه ملاقات کردم و به او سلام دادم. او فقط لبخندی تحویلم داد. در لبخندش تحقیر و توهین احساس کردم.

روزی دخترم به همراهِ دوستانش به تاکستان رفته بودند تا انگور بچینند. او آن ناصری را در راه دیده

بود و با او سخن گفته بود. اما آن ناصری به دخترم پاسخی نداده بود.

او فقط با جمعِ دختران سخن گفته بود؛ گویی دخترم هرگز در میانِ آن‌ها نبوده است.

وقتی مردمش را ترک کرد و آواره شد، مدام ورّاجی می‌کرد. صدای او نیشی بود در تنِ ما. طنینِ آوایش هنوز در گوشِ ما می‌پیچد و آزارمان می‌دهد. از مُرده‌اش نیز باید پرهیز کنیم.

او مدام از ما و از نیاکان‌مان و از راه و روشِ آن‌ها بد می‌گفت. زبانِ سرخِ او همچون پیکانی زهرآگین بر سینه‌یِ ما می‌نشست.

عیسای ناصری این‌گونه بود.

اگر او پسرِ من بود، به دستِ رومیانش می‌سپردم تا او را به خطِ مقدمِ جبهه ببرند، بلکه دشمن سینه‌اش را هدف قرار دهد و مرا از شرّش خلاص کند.

اما من پسری ندارم. از این بابت، خدا را شُکر می‌کنم. زیرا چه بد می‌شد اگر پسری می‌داشتم و او دشمنِ مردمِ خود می‌شد! آنگاه نمی‌توانستم از شرم سرِ سپیدِ

**مسیحا**

**خود را بلند کنم و چشم در چشمِ مردمم بدوزم. اکنون سربلندم از اینکه پسری مثلِ او ندارم. خدا را شُکر می‌کنم!**

این‌گونه آدم‌ها،

در میانه‌یِ توفانی نامقدس زاده می‌شوند.

آن‌ها به مدتِ یک روز در میانِ توفان زندگی می‌کنند،

و سپس ناپدید می‌شوند.

## ۳۸

# کسی که خوابم را آشفت

نیکودموس، شاعر

بسیارند ابلهانی که می‌گویند عیسا خود مانعِ راهِ خویش بود و با خود به مخالفت برخاست. می‌گویند او خود نمی‌دانست که چه می‌گوید و به دلیلِ همین بی‌دانشی، گمراه شد.
بسیارند جغدانی که جیغ‌های خود را دل‌انگیزترین آوازهای دنیا می‌پندارند.
من و شما ورّاجانِ بسیاری را می‌شناسیم که فقط

# مسیحا

ورّاجانِ بزرگ را محترم می‌شمارند. اینان کسانی هستند که سرهای خویش را در سبد به بازار می‌برند و به نخستین پیشنهاد می‌فروشند.

ما گورزادانی را می‌شناسیم که با آدم‌های آسمانی بدرفتاری می‌کنند. ما می‌دانیم که علف‌های هرز درباره‌یِ درختانِ بلوط و سپیدار چه می‌گویند.

دلم می‌سوزد به حالِ کسانی که نمی‌توانند خود را به قله‌ها برسانند.

دلم می‌سوزد به حالِ خارهای خشکیده که به حالِ ناروَنی غبطه می‌خورند که با فصل‌ها مأنوس است.

اما این دلسوزی‌ها، اگر با دلسوزیِ همه‌یِ فرشتگانِ آسمان نیز همراه شود، باز نمی‌تواند نوری بر دلِ آن‌ها بیفکند.

مترسکی را می‌شناسم که جامه‌یِ ژنده‌اش در باد می‌جنبد، با وجودِ این، نسبت به آوازِ باد ناشنواست.

عنکبوتی بی‌بال را می‌شناسم که برای همه‌یِ پرنده‌ها دام می‌بافد.

شیپورنوازان و طبل‌زنانی را می‌شناسم که در هیاهوی

صدای سازهای خود، نمی‌توانند صدای چکاوک و صدای بادِ شرقی در جنگل را بشنوند.

می‌شناسم کسی را که بر خلافِ جریانِ همه‌یِ رودها پارو می‌زند، اما هرگز سرچشمه را نمی‌یابد؛ کسی که با رود می‌رود، اما شهامتِ رسیدن به دریا را ندارد.

کسی را می‌شناسم که دستانِ بی‌مهارتش را پیش می‌آورد تا به سازنده‌یِ معبد کمک کند، اما وقتی دستانِ بی‌مهارتش را رد می‌کنند، در ظلمتِ دلِ خویش می‌گوید: «همه‌یِ آنچه را که اینان می‌سازند، خراب خواهم کرد.»

من همه‌یِ اینان را می‌شناسم. اینان کسانی هستند که با این گفته‌یِ عیسا مخالفت می‌کنند: «من صلح و آرامش را به ارمغان آورده‌ام.» و این گفته که: «من شمشیری به ارمغان آورده‌ام.»

آن‌ها نمی‌دانند حقیقتِ گفته‌یِ مسیحا را. حقیقتِ گفته‌یِ او این است: «من برای درستکاران صلح و آرامش را به ارمغان آورده‌ام و در میانِ صلح‌دوستان و آتش‌افروزان شمشیری نهاده‌ام.»

آن‌ها نمی‌دانند معانی این گفته‌یِ مسیحا را: «ملکوتِ

من، این‌جهانی نیست.» او همچنین گفته است: «آنچه را که از آنِ قیصر است به قیصر حواله کنید.» آن‌ها نمی‌دانند که اگر واقعاً خواستارِ ورودِ آزادانه به ملکوتِ دل‌های خوداَند نباید در برابرِ نگهبانِ نیازهای دلِ خود مقاومت کنند.

اینان کسانی‌اَند که می‌گویند: «او عشق و ملاطفت و مهربانی را موعظه می‌کند، با وجودِ این، به مادر و برادرانِ خویش اعتنایی ندارد.»

آن‌ها نمی‌دانند که مادر و برادرانِ او می‌خواهند او را به کارگاهِ نجاریش بازگردانند، اما او دوست دارد چشم‌های ما را به روی سپیده بگشاید.

مادر و برادرانِ او می‌خواهند او در سایه‌یِ مرگ زندگی کند، اما او خودْ مرگ را بر بلندی‌ها به چالش طلبید تا در خاطره‌یِ بیدارمان زندگی کند.

من این موش‌کورها را می‌شناسم که حفره‌هایی را به قصدِ رسیدن به ناکجاآباد حفر می‌کنند. این موش‌کورها همان‌هایی هستند که عیسای ناصری را رنجاندند، هنگامی‌که گفت: «منم آن راه و دروازه‌ای که به

رستگاری می‌انجامد.» او حتی خود را زندگی و رستاخیز نامید.

اما عیسای ناصری مدعیِ چیزی بیش از آنچه که مدّ ماهِ مه ادعا می‌کند نبود.

آیا او نباید حقیقتِ رخشان را به دلیلِ درخشندگیِ آن بیان کند؟

او در واقع گفته است: «من راه، زندگی و رستاخیزِ دل هستم.»

من خود گواهِ درستیِ سخنانِ اویم.

آیا مرا به یاد نمی‌آورید. منم، نیکودموس، کسی که همواره تابعِ شرایع و احکام بوده است.

اکنون مرا بنگرید! مردی هستم که با زندگی گام برمی‌دارم و با نخستین لبخندِ خورشید از اُفق، با خورشید می‌خندم تا اینکه در آن‌سوی تپه‌ها به خواب می‌رود.

چرا در برابرِ واژه‌یِ رستگاری حساسیت نشان می‌دهید؟ من به واسطه‌یِ او به رستگاری رسیده‌ام.

برایم مهم نیست که فردا چه بر سرم خواهد آمد. زیرا

# مسیحا

می‌دانم که عیسای ناصری خوابم را آشفته و رؤیاهایم را به همسفرانِ خوب و همیشگیم تبدیل کرده است.

آیا به دلیلِ آنکه به انسانی برتر باور آورده‌ام، خوار و حقیرم؟

وقتی آن شاعرِ بی‌بدیلِ جلیله با من سخن گفت، همه‌یِ گوشت و استخوانِ تنم فرو ریخت. آنگاه روحی آمد و مرا در میانِ بال‌های سپیدِ خود گرفت. سپس به بلندی‌ها برآمدم و گُل‌های وحشیِ آوازهای کودکیم را از دامنه‌ها چیدم.

و وقتی از پشتِ باد به زیر آمدم، در سنهدرین پرهایم را کَندند. با وجودِ این، آوازهای دل‌انگیزِ کودکیم را نگه داشتم. اینک حتی همه‌یِ محرومیت‌های دنیا نیز نمی‌تواند مرا از گنجی که پیدا کرده‌ام محروم کند.

به اندازه‌یِ کافی سخن گفته‌ام. بگذارید ناشنوایان، آوازها را در گوش‌های ناشنوای خود دفن کنند. من به آوای چنگِ او گوش سپرده‌ام و خرسندم. دستانِ لطیف و مهربانِ او، حتی هنگامی‌که بر صلیب میخکوب شده بودند، به‌زیبایی، چنگ می‌نواختند و دل‌ها را مسحور

**می‌کردند. من شیفته‌یِ نوای چنگِ او هستم که آوازهای کودکیم را بیدار کرده است.**

وقتی آن شاعرِ بی‌بدیلِ جلیله با من سخن گفت،
همه‌یِ گوشت و استخوانِ تنم فرو ریخت.
آنگاه روحی آمد
و مرا در میانِ بال‌های سپیدِ خود گرفت.
سپس به بلندی‌ها برآمدم
و گُل‌های وحشیِ آوازهای کودکیم را از دامنه‌ها چیدم.

۳۹

# ملکوتِ عالَمِ برتر

یوسفِ رامه‌ای، پس از ده سال

در قلبِ عیسای ناصری دو رود جریان داشت: رودِ خویشاوندی با خدا که او را پدر می‌نامید، و رود جذبه‌ای که آن را ملکوتِ عالَمِ برتر می‌خوانْد.
من در خلوتِ خود درباره‌یِ او اندیشه می‌کردم و این دو رودِ جاری در دلش را پی می‌گرفتم. در ساحلِ یکی از این رودها، با روحِ خویش دیدار کردم. روحم گاهی گدا بود و پَرسه‌زنِ کوی و برزن. گاهی نیز شاهزاده‌ای

**می‌شد و در باغش به گشت و گذار می‌پرداخت.**

**سپس رودِ دیگرِ جاری در قلبش را پی گرفتم. در مسیرِ این رود، کسی را دیدم که کتک‌خورده و مالش به سرقت رفته بود، اما می‌خندید. جلوتر، سارق را دیدم، گونه‌هایش از اشک خیس بود.**

**آنگاه زمزمه‌یِ این رود را در سینه‌یِ خویش نیز شنیدم. شاد شدم.**

**یک روز پیش از آنکه عیسای ناصری را دستگیر کنند، او را دیدم. گفت‌وگویی طولانی با او داشتم و پرسش‌هایی بسیار طرح کردم. هنگامی‌که او را ترک کردم، فهمیدم که استادمان است و اربابِ این زمینِ زیبا.**

**از زمانِ افتادنِ آن درختِ سِدر، زمانی طولانی می‌گذرد، اما رایحه‌اش همچنان پابرجاست.**

در قلبِ عیسای ناصری دو رود جریان داشت:

رودِ خویشاوندی با خدا که او را پدر می‌نامید،

و رود جذبه‌ای که آن را ملکوتِ عالَمِ برتر می‌خواند.

۴۰

## میزبانِ همه‌یِ آدم‌های بی‌خانمان

جورجیوسِ بیروتی

او و دوستانش در باغِ درختانِ کاج بودند و با هم سخن می‌گفتند. من از پشتِ پرچین، آن‌ها را می‌دیدم.
به پرچین نزدیک‌تر شدم و به سخنان‌شان گوش دادم.
می‌دانستم او کیست. شهرتش، پیش از آنکه خودِ او به منطقه‌یِ ما بیاید، همه جا را درنوردیده بود.
وقتی سکوت کرد، به او نزدیک شدم و گفتم: «آقا، بر من منّت بگذارید و با دوستان‌تان میهمانم باشید.»

در سخنانش لطف و برکت موج می‌زد. حرف‌هایش همچون بالاپوشی گرم، در شبی سرد و تیره، تنم را پوشانْد.

آنگاه به دوستانش رو کرد و گفت: «به این مردِ خوب نگاه کنید؛ او ما را غریبه نمی‌داند. گرچه ما را تا به امروز ندیده است، اما از ما دعوت می‌کند تا میهمانش باشیم.

آری، در ملکوتِ من، غریبه‌ای وجود ندارد.

زندگیِ ما، به زندگیِ همه‌یِ آدم‌ها گِره خورده است. اگر همه‌یِ آدم‌ها را بشناسیم، همه‌یِ آن‌ها را دوست خواهیم داشت.

اعمالِ همه‌یِ ما، به اعمالِ همه‌یِ آدم‌ها گِره خورده است؛ چه پنهان باشند و چه آشکار.

شما یک نفر نیستید، بی‌شمار آدمید. شما صاحب‌خانه و بی‌خانمان‌اید. شما کشاورز و گنجشک‌اید که دانه‌ها را از خاک برمی‌دارد. شما کسی هستید که می‌بخشد و کسی که می‌گیرد.

زیباییِ روز، فقط در چیزهایی نیست که به چشمِ شما

می‌آیند، بلکه در چیزهایی نیز هست که دیگران می‌بینند.

به همین دلیل شما را از میانِ کسانی برگزیده‌ام، که مرا قبول کرده و برگزیده‌اند.» ـ

آنگاه دوباره به من رو کرد، لبخند زد و گفت: «این سخنان را به تو نیز می‌گویم. تو نیز آن‌ها را به یاد خواهی داشت.»

التماسش کردم و گفتم: «استاد، خواهش می‌کنم به خانه‌یِ من بیایید.»

او پاسخ داد: «دلِ تو را می‌شناسم. من از خانه‌یِ بزرگ‌ترِ تو دیدار کرده‌ام.»

وقتی با حواریونش عازم شد، گفت: «خدا حافظ. خداوند به دلِ تو چنان گنجایشی بدهد که پذیرای همه‌یِ آدم‌های بی‌خانمانِ دنیا باشی!»

۴۱

## او به باران می‌مانست

مریمِ مجدلیه

دهانش همچون دلِ انار بود. سایه‌هایِ چشمانش ژرف بودند.
آرام بود و توانِ خویش را می‌شناخت.
در رؤیاهایم، پادشاهانِ جهان را می‌دیدم که در حضورِ او دست به سینه ایستاده بودند.
دلم می‌خواهد صورتش را وصف کنم، اما چگونه می‌توانم؟

# مسیحا

سیمای او، به شب می‌مانست، اما بدونِ تاریکی؛ به روز می‌مانست، اما بدونِ هیاهو.

سیمایی اندوهگین داشت و در عینِ حال، شادمان بود.

یک‌بار دستش را به سوی آسمان بلند کرد، انگشتانش را دیدم؛ شبیهِ شاخه‌های درختِ نارون بود.

او با شتاب به دنبالِ شب حرکت می‌کرد. راه نمی‌رفت. او خود، راه بود. او به باران می‌مانست که بر زمینی تشنه ببارد. عینِ طراوت بود.

اما وقتی در حضورش بودم، او را انسانی می‌دیدم با سیمایی حاکی از قدرت و شوکت. روزی به من گفت: «چه می‌خواهی مریم؟»

پاسخی ندادم، اما بال‌هایم تمامیِ رازهایم را پوشاند و گرمم شد.

گنجایشِ آن‌همه نور را نداشتم، بنابراین، برگشتم و دور شدم. اما نه از شرم. خجالتی بودم. دلم می‌خواست تنها شوم و انگشتانِ او بر تارهای دلم زخمه بزنند.

دهانش همچون دلِ انار بود.

۴۲

## او تنها خواهد بود

یوسامِ ناصری، به یکی از رومیان

دوستِ من! تو نیز، همچون رومیانِ دیگر، به جای آنکه زندگی کنی، به مفهومِ زندگی دل خوش کرده‌ای. دوست داری بر زمین فرمان برانی، اما دوست نداری فرمانبرِ روح باشی.

تو دوست داری بر نژادها چیره شوی و مدام نفرین شوی، اما دوست نداری در روم بمانی و سعادتمند و شادمان زندگی کنی.

# مسیحا

تو فقط به سپاهیان و کشتی‌های جنگی می‌اندیشی.
با این وضع، چگونه می‌توانی عیسای ناصری، آن آدمِ بی‌پیرایه و تنها را بفهمی؛ کسی که بدونِ سپاه و کشتی آمد، ملکوتِ خود را در دل‌ها بر پا داشت و امپراتوری خویش را در سرزمینِ آزادِ روح تأسیس کرد؟
چگونه می‌توانی این مرد را بفهمی؛ مردی که جنگجو نبود، اما با قدرتی نامرئی و لایزال ظهور کرد؟
او خدا نبود؛ انسانی بود مثلِ ما؛ اما در او خورشیدِ زمین طلوع کرد تا آسمانِ زندگی را روشن کند؛ در کلامِ او ناشناخته موج می‌زد و با کلامِ ما می‌آمیخت؛ در صدایش آوازی گُنگ و دل‌انگیز به گوش می‌رسید.
آری، عیسای ناصری انسان بود، نه خدا. همین ما را به شگفتی وامی‌داشت.
اما شما رومیان شگفت‌زده نمی‌شوید، مگر در حضورِ خدایان. هیچ انسانی نمی‌تواند شما را به شگفتی درآورد. بنابراین، شما آن ناصری را درک نخواهید کرد.
او به جوانیِ اندیشه تعلق دارد، شما به پیریِ آن.

شما امروز بر ما حکومت می‌کنید؛ اما بگذارید تا روزِ دیگر فرا برسد.

این مردِ بی‌سپاه و بی‌شمشیر شاید فرمانروای فردای ما باشد.

ما که پیروانِ روح هستیم، او را پی گرفته‌ایم و عرقِ خون می‌ریزیم. اما روم به مرده‌ای بی‌جان بدل خواهد شد.

ما رنج خواهیم برد، اما استقامت خواهیم ورزید و زندگی خواهیم کرد. اما روم به خاکستر خواهد نشست.

با وجودِ این، وقتی روم متواضع و خاکسار شد، نامِ او را بر زبان خواهد آورد و صدای او را خواهد شنید. او جانِ تازه‌ای به کالبدِ روم خواهد دمید و روم را از نو زنده خواهد کرد.

اما او این کارها را بدونِ استمداد از سپاه و شمشیر به انجام خواهد رساند. او تنها خواهد بود.

۴۳

# عروسِ خداوند

افراییم، از اریحا

وقتی دوباره به اریحا آمد، دیدمش و به او گفتم: «استاد، فردا پسرم عروسی خواهد کرد. از شما استدعا دارم به ضیافتِ جشنِ عروسیِ او بیایید و ما را مُفتخر سازید.»

او پاسخ داد: «درست است که من یک‌بار میهمانِ ضیافتی در قانا بودم، اما دوباره میهمانِ ضیافتِ عروسی نخواهم شد. من اکنون خود عروسِ خدا

شده‌ام.»

گفتمش: «از شما خواهش می‌کنم، استاد. به ضیافتِ جشنِ عروسیِ پسرم بیایید.»

خندید. گویا قصد داشت سرزنشم کند. گفت: «چرا اصرار می‌کنی؟ آیا در خمره‌هایت به اندازه‌یِ کافی باده موجود نیست؟»

گفتم: «خمره‌هایم پُر از باده‌اند، استاد. اما دوست دارم شما نیز در جشنِ عروسیِ پسرم حضور داشته باشید.»

گفت: «از کجا معلوم؟ شاید بیایم؛ نه، حتماً خواهم آمد. اگر دلت محرابی باشد در معبدِ جانت، مطمئن باش که خواهم آمد.»

فردای آن روز، جشنِ عروسیِ پسرم بر پا شد. همه آمدن، مگر عیسای ناصری. بی‌حضورِ او، گویی هیچ کس در جشنِ عروسی حضور نداشت.

راستش، خودِ من نیز در عروسی حضور نداشتم. دلم پیشِ آن ناصری بود.

شاید وقتی دعوتش می‌کردم، هنوز دلم را به معبدی در

سینه تبدیل نکرده بودم. شاید مستحقِ معجزه‌ای دیگر بودم.

یک‌بار میهمانِ ضیافتی در قانا بودم،

اما دوباره میهمانِ ضیافتِ عروسی نخواهم شد.

من اکنون خودْ عروسِ خدا شده‌ام.

۴۴

# فرزندِ قلبِ انسان

برکای بازرگان

من معتقدم که نه رومیان، نه یهودیان و نه حواریون توانستند عیسای ناصری را بفهمند. حتی آن‌هایی که اکنون او را موعظه می‌کنند نیز او را نفهمیده‌اند.
رومیان مرتکبِ خطایی فاحش شدند و او را به قتل رساندند. اهالی ناصره از او خدایی ساختند و آن‌ها نیز اشتباه کردند.
عیسای ناصری، از قلبِ انسان آمده بود.

# مسیحا

من با کشتی‌های خود هفت دریا را سیر کرده‌ام، با پادشاهان، شاهزادگان، امیران و فریبکارانِ شهرهای دور و نزدیک داد و ستد کرده‌ام، اما هنوز کسی را ندیده‌ام که، همچون او، بازرگانان را درک کند.

یک‌بار از او این حکایت را شنیدم:

«بازرگانی کشورش را به قصدِ سرزمینی بیگانه ترک کرد. او دو خدمتکار داشت و به هر کدام از آن‌ها مشتی طلا داد و به آن‌ها گفت: من به خارج سفر می‌کنم، شما با این طلاها تجارت کنید و بهره ببرید. اما مراقب باشید که در معامله، رضایتِ مشتری را جلب کنید.

بازرگان، پس از یک سال، به سرزمینِ خود بازگشت.

او از دو خدمتکارش پرسید که با طلاها چه کرده‌اند.

خدمتکارِ نخست گفت: من خرید و فروش کرده‌ام و سود برده‌ام.

بازرگان به او گفت: سودِ این معاملات از آنِ توست. زیرا تو بوده‌ای که کار کرده و رنجِ معامله را بر خود هموار کرده‌ای. تو به من و به خود وفادار بوده‌ای.

خدمتکارِ دیگر گفت: آقا، من می‌ترسیدم که طلاها را از

دست بدهم، بنابراین، دست به خرید و فروش نزدم. من طلاها را همان‌طور که شما به من داده بودید، حفظ کرده‌ام.

بازرگان طلاها را از او گرفت و گفت: وفا و ایمانِ تو اندک بوده است. معامله کردن و زیان بردن، بهتر از نشستن و دست روی دست گذاشتن است. همان‌طور که باد دانه‌ها را می‌افشاند و در انتظارِ میوه می‌مانَد، بازرگان نیز باید چنین کند. تو همان بهتر که در خدمتِ دیگران باشی.»

عیسای ناصری، گرچه خودْ بازرگان نبود، اما با این سخنان، رازهای تجارت و بازرگانی را استادانه بیان کرد.

حکایت‌های او سرزمین‌هایی دورتر از سفرهایم را به ذهنم می‌آوردند. حکایت‌هایش برایم آشنا و جذاب بودند.

اما آن ناصریِ جوان خدا نبود؛ چه بد است که پیروانش می‌خواهند از چنین فرزانه‌ای خدا بسازند.

عیسای ناصری، از قلبِ انسان آمده بود.

۴۵

## توفانِ مهیبِ دلِ او و نجوای ضعیفِ ما

فومیه، راهبه‌یِ بزرگِ صیدون به راهبه‌های دیگر می‌گوید:

چنگ‌های خود را بردارید، می‌خواهم آوازی بخوانم.
بر تارهای نقره‌ای و طلاییِ آن‌ها زخمه بزنید،
می‌خواهم آوازی بخوانم درباره‌یِ مردی که اژدهای درّه را کُشت،
آنگاه با ترحم بر کُشته‌یِ خویش نگریست.
چنگ‌های خود را بردارید و با من بخوانید
درباره‌یِ آن بلوطِ استوار که بر بلنداها روییده است.

# جبران خلیل جبران

بخوانید دربارهِ‌ی دریادلی که بر دهانِ پریده‌رنگِ مرگ بوسه زد

و اکنون بر دهانه‌ی زندگی می‌لرزد.

چنگ‌های خود را بردارید و بیایید بخوانیم

دربارهِ‌ی آن شکارچیِ بی‌باکِ کوهستان

که جانور را نشانه رفت، تیرِ نامرئیِ خود را پرتاب کرد

و آن چنگ و دندان را بر زمین افکند.

چنگ‌های خود را بردارید و با من بخوانید

دربارهِ‌ی آن جوانی که قله‌ها را فتح کرد و دشت‌ها را درنوردید.

او با گورزادان نجنگید، بلکه در مقابلِ خدایانی ایستاد

که گرسنه‌یِ گوشتِ ما و تشنه‌یِ خونِ مایند.

او، همچون عقابی طلایی،

فقط با عقابان به نبرد می‌پردازد.

زیرا بال‌های او گسترده و مغرور بودند

و با بال‌های حقیرِ دیگران سرِ ستیز نداشتند.

چنگ‌های خود را بردارید و با من بخوانید

آوازِ خوشِ دریا و دره‌ها را.

# مسیحا

خدایان مرده‌اند،

و ساکن و خاموش در سرزمین‌های متروک خفته‌اند.

بنگرید! قاتل‌شان بر اریکه‌یِ قدرت تکیه زده است.

او جوانی بیش نبود.

بهاران هنوز بر چهره‌اش ریشِ کامل نرویانده بود.

تابستانِ او هنوز در مزرعه‌اش جوان بود.

چنگ‌های خود را بردارید و با من بخوانید

درباره‌یِ توفان در جنگل

که شاخه‌های خشکیده و بی‌برگ و بار را می‌شکنند،

اما ریشه‌ها را ژرف‌تر به سینه‌یِ خاک فرو می‌بَرَد.

چنگ‌های خود را بردارید و با من بخوانید

آوازِ بی‌مرگِ محبوب‌مان را.

نه، ای دوشیزگان! دست نگهدارید!

چنگ‌های خود را کنار بگذارید.

اکنون نمی‌توانیم آوازهای او را بخوانیم.

نجوای ضعیفِ آوازهای ما نمی‌تواند به توفانِ مهیبِ دلِ

او برسد و به شکوهِ سکوتِ او راه یابد.

چنگ‌های خود را کنار بگذارید و پیرامونم جمع شوید.

# جبران خلیل جبران

**می‌خواهم کلامش را برای‌تان بازگو کنم.**
**می‌خواهم درباره‌یِ او با شما سخن بگویم.**
**زیرا طنینِ صدای او ژرف‌تر از شور و اشتیاقِ ماست.**

نجوای ضعیفِ آوازهای ما
نمی‌تواند به توفانِ مهیبِ دلِ او برسد
و به شکوهِ سکوتِ او راه یابد.

## ۴۶

# آغازِ ملکوتی تازه بر عرصه‌یِ خاک

بنیامینِ کاتب

گفته شده است که عیسای ناصری دشمنِ روم و یهود بوده است.
اما باید بگویم که او دشمنِ هیچ انسان و هیچ نژادی نبوده است.
از زبانِ خود او شنیدم که می‌گفت: «مرغانِ هوا و دامنه‌های کوهستان، دغدغه‌یِ ماران و موشانِ کورِ دره‌ها را ندارند.

بگذارید مردگانْ مرده‌هاشان را دفن کنند. در میانِ زندگان زنده باشید.»

من یکی از حواریونِ او نبودم. من یکی از کسانی بودم که به دنبالش رفتم تا سیمایش را ببینم.

او با نگاهی پدرانه به ما و رومیان می‌نگریست. ما در نگاهِ او کودکانی بودیم که با هم بازی می‌کردیم و گاهی نیز، برای خویشتنِ برترمان، به نزاعی کودکانه می‌پرداختیم. او از بلندای خویش ما را می‌دید و لبخند می‌زد.

او از دولت و نژاد برتر بود. او از انقلاب بزرگ‌تر بود.

او یکّه و تنها بود. او بیداریِ ناب بود.

او همه‌یِ اشک‌های نریخته‌یِ ما را گریست و همه‌یِ خنده‌های ناشنیده‌یِ ما را خندید.

او قدرتِ آن را داشت که در دلِ همه‌یِ کسانی که هنوز به دنیا نیامده‌اند، به دنیا بیاید. بی‌تردید، آیندگان از دریچه‌یِ چشمانِ او به جهان نگاه خواهند کرد و با بصیرتِ او خواهند دید.

مسیحا آغازِ ملکوتی تازه بر عرصه‌یِ خاک بود. ملکوتِ

# مسیحا

**او جاودانه خواهد ماند.**

**او فرزندِ همه‌یِ کسانی‌ست که ملکوتِ معنا و روح را آفریده‌اند.**

**بی‌تردید، تنها آفرینندگانِ روح‌اند که بر زمین فرمان می‌رانند.**

او همه‌یِ اشک‌های نریخته‌یِ ما را گریست

و همه‌یِ خنده‌های ناشنیده‌یِ ما را خندید.

## ۴۷

# مغلوبِ عشق، فاتحِ دوران

ذکا

شما آنچه را که می‌شنوید، باور می‌کنید. به آنچه نمی‌شنوید باور بیاورید. زیرا سکوتِ آدم‌ها، به حقیقت نزدیک‌تر است تا سخنان‌شان.

می‌پرسید: «آیا مسیحا توانست از مرگِ حقارت‌آمیزِ خود بگریزد و پیروانش را نجات دهد؟»

می‌گویم: «آری، اگر می‌خواست، می‌توانست. اما او به دنبالِ امنیتِ جانِ خویش نبود و نمی‌خواست برّه‌های

گمشده‌یِ خداوند را از چنگالِ گرگان برهانَد.»

او سرنوشتِ خویش را پیشاپیش می‌دانست، و می‌دانست چه بر سرِ عاشقانش خواهد آمد. بی‌تردید، پیشگوییِ او در موردِ همه‌یِ ما تحقق خواهد یافت. او مرگِ خود را نمی‌دید، اما با آغوشِ باز به استقبالِ مرگ رفت؛ همان‌طور که کشاورز از زمستان استقبال می‌کند، بذرها را به دلِ تیره‌یِ خاک می‌سپارد و به انتظارِ فصلِ درو می‌مانَد. او، همچون معماری آزموده، بزرگ‌ترین سنگ را در شالوده‌یِ بنای رفیعِ خود نهاد.

ما اهالیِ جلیله بودیم و از دامنه‌های لبنان آمده بودیم. استادمان می‌توانست ما را به دیارمان بازگردانَد. او می‌توانست جوانیِ خود را در باغ‌های لبنان و در کام و ناز بگذراند. او می‌توانست تا سنینِ پیری و سالخوردگی زنده بماند.

آیا چیزی مانعِ بازگشتِ او به دیارِ خود می‌شد؟ آیا او نیز نمی‌توانست، همچون دیگران، در معابد بنشیند و گفتارِ پیامبرانِ گذشته را مرور کند؟

آیا او نمی‌توانست به ما بگوید: «اکنون با بادِ غربی، به

جانبِ شرق می‌روم»، آنگاه با لبخندی بر لب از ما جدا شود؟

آری، او می‌توانست بگوید: «نزدِ خانواده‌های خود بازگردید. جهان آمادگیِ مرا ندارد. من باید هزار سالِ دیگر بیایم. زمان، زمانِ من نیست. به کودکانِ خود بگویید منتظرم باشند.»

او، اگر می‌خواست، می‌توانست دست به چنین گزینشی بزند.

اما او می‌دانست برای بر پا داشتنِ معبدِ باشکوهِ نادیده، باید خود را به بزرگ‌ترین سنگِ بنایِ آن تبدیل کند. ما نیز سنگ‌هایی کوچک‌تر بودیم که در دیوارهای معبد جای گرفتیم.

او می‌دانست که درختِ آسمانی، از ریشه‌ها آب می‌خورد و می‌بالد. او خونِ خویش را به ریشه‌ها داد. برای او، این کار، ایثار نبود، پیروزیِ بزرگ بود.

مرگ، آشکار کننده است. مرگِ مسیحا، زندگیِ او را آشکار ساخت.

او اهلِ کام و ناز نبود. اگر می‌گریخت، شما و دشمنانش

# مسیحا

بر جهان غلبه می‌یافتید. بنابراین، او نگریخت.
کسی که همه چیز را می‌خواهد، باید از همه چیزِ خود بگذرد.
آری، مسیحا می‌توانست از دشمنانش بگریزد و تا سال‌های پیری و سالخوردگی زنده بماند. اما او با گذرِ فصل‌ها آشنا بود و دل‌آسوده آوازهای دل‌انگیزِ زندگیِ خود را می‌سرود.
او مغلوبِ عشق و فاتحِ دوران بود. آری، مغلوبِ عشق، به سروریِ جهان می‌رسد.
اکنون می‌پرسید: «چه کسی مسیحا را کُشت؟ رومیان یا روحانیونِ اورشلیم؟»
نه رومی‌ها او را کُشتند و نه روحانیون. آن روز، همه‌یِ جهان بر آن تپه گِرد آمدند و دورِ آن مصلوبِ عاشق حلقه زدند و به ستایشش پرداختند.

او مغلوبِ عشق و فاتحِ دوران بود.
آری، مغلوبِ عشق، به سروریِ جهان می‌رسد.

## ۴۸

# خنده‌یِ نیلوفری

جاناتان

روزی با محبوبِ خود سوار بر قایقی بودیم و بر آب‌های روان می‌راندیم. تپه‌های لبنان ما را احاطه کرده بودند.
از کنارِ بیدهای مجنون می‌گذشتیم. انعکاسِ درختانِ بید در آب، جلوه‌ای شگفت‌انگیز داشت.
هنگامی‌که من پارو می‌زدم و قایق بر آب‌ها می‌لغزید و پیش می‌رفت، محبوبم عودش را برداشت و آوازی سر

# مسیحا

داد. آوازِ او این بود:

کدامین گُل، همچون نیلوفر، می‌تواند آب و خورشید و آیینه را بشناسد؟

کدامین قلب، همچون قلبِ نیلوفر، خاک و آسمان را می‌شناسد؟

بنگر، عشقِ من! ببین، آن گُلِ طلایی را که در ژرفاها و بلنداها شناور است.

من و تو نیز برای همیشه در دامانِ امواجِ عشق‌مان شناور خواهیم ماند.

عشقِ من! پارو بزن.

من نیز عودِ خود را خواهم نواخت.

بیا به دنبالِ بیدهای مجنون برویم؛

تا مبادا از نیلوفرهای آبی دور شویم!

در ناصره شاعری زندگی می‌کند که قلبی نیلوفری دارد.

او روحِ زنان را دیدار کرده است

و تشنگیِ آب را می‌فهمد.

او گرسنه‌یِ خورشید است.

# جبران خلیل جبران

می‌گویند او اکنون در کوچه‌های خاکیِ جلیله قدم می‌زند.

اما من می‌گویم که او اکنون با ماست و پاروهای این قایق را در دست دارد.

عشقِ من! آیا سیمای او را نمی‌بینی؟

به سیمای او در محلِ تلاقیِ بیدهای مجنون و انعکاس‌شان در آب نگاه کن.

عشقِ من! چه خوب است که جوانیِ زندگی را بشناسیم!

چه خوب است که آوازهای شاد و دل‌انگیزِ زندگی را سر دهیم!

ای‌کاش که تو برای همیشه این قایق را برانی و من برای همیشه آوازهای دل‌مان را بخوانم!

نگاه کن! نیلوفر به خورشید لبخند زده است.

گوش بسپار! این صدای بیدهای مجنون است که با سازِ من می‌خواند.

پارو بزن، عشقِ من!

بگذار عودم را بنوازم و آوازهای جوانیِ مادرم را بخوانم.

## مسیحا

**شاعری در ناصره زندگی می‌کند که تو را و مرا دوست می‌دارد.**
**پارو بزن، عشقِ من!**
**می‌خواهم آوازهای جوانیِ زندگی را بخوانم.**

عشقِ من! پارو بزن.
من نیز عودِ خود را خواهم نواخت.
بیا به دنبالِ بیدهای مجنون برویم؛
تا مبادا از نیلوفرهای آبی دور شویم!

۴۹

## ققنوس‌وار بر خاکسترِ مرگِ آتشینِ خویش

حنا در بیت‌ِصیدا، سالِ ۷۳

عمه‌مان، وقتی جوان بود، ما را ترک کرد تا در کلبه‌یِ کنارِ تاکستانِ قدیمیِ پدرش ساکن شود.
او تنها زندگی می‌کرد و مردمِ روستا، هنگامِ بیماری، نزدش می‌رفتند تا با گیاهانِ دارویی‌ای که او برای‌شان تجویز می‌کرد شفا پیدا کنند. او ریشه‌یِ گیاهان و برگِ گُل‌ها را جمع‌آوری می‌کرد و از آن‌ها داروهایی شفابخش تهیه می‌کرد.

# مسیحا

مردمِ روستا او را پیشگو می‌خواندند. بعضی‌ها نیز گمان می‌کردند که او جادوگر و ساحره است.

روزی پدرم به من گفت: «این سفره‌یِ نان، این کوزه‌یِ شراب و این سبدِ کشمش‌ها را برای عمه‌ات ببر.»

همه‌یِ آن‌ها را پشتِ مادیانی گذاشتم و به راه افتادم تا به تاکستان و به کلبه‌یِ عمه‌ام رسیدم. او از دیدنِ من شاد شد.

در خنکای سایبانِ کلبه نشستیم. مردی از جاده می‌آمد. او به ما رسید و سلام کرد و گفت: «عصر بخیر! لطف و رحمتِ خداوند بر شما باد!»

عمه‌ام برخاست و با احترام در برابرِ او ایستاد و گفت: «عصرِ شما هم بخیر، سروَرَم! ای چیره بر تمامیِ پلیدی‌ها و کژی‌ها!»

نگاهِ آن مرد، سرشار از مِهر و عاطفه بود. آبی نوشید و رفت.

در دلم خندیدم. گمان کردم که عمه‌ام دیوانه شده است. اما اکنون می‌دانم که او دیوانه نبود. این من بودم که نمی‌فهمیدم.

گرچه پنهانی خندیدم، اما او متوجه‌ی خنده‌یِ پنهانیِ من شده بود.

او با لحنی ملایم و مهربان گفت: «دخترم، گوش کن. مردی را که اکنون دیدی، هرگز فراموش نکن. او، همچون سایه‌یِ پرنده‌ای سبکبال، بینِ خورشید و خاک در پرواز است. او کسی‌ست که بر قیصر و امپراتوریش چیره خواهد شد. او بر همه‌یِ اهالیِ زَر و زور و تزویر پیروز خواهد شد و جهان را دگرگون خواهد کرد.

اما این سرزمین دود خواهد شد و به هوا خواهد رفت، زیرا مردمش قدرِ او را نمی‌دانند و او را می‌آزارند.»

با سخنانِ عمه‌ام، خنده‌یِ پنهانیِ من قطع شد و من ساکت شدم. به او گفتم: «این مرد کیست؟ او از کجا آمده است؟ او چگونه بر قیصر و اهالیِ زَر و زور و تزویر غلبه خواهد کرد؟»

عمه‌ام گفت: «او در همین سرزمین به دنیا آمده است، اما نطفه‌یِ او از نخستین روزِ خلقت، در اشتیاقِ آدمی بسته شده است. او اهلِ همه جا و هیچ کجاست. او با کلمه و آتشِ روح غلبه خواهد کرد.»

# مسیحا

آنگاه، ناگهان برخاست و مانندِ صخره‌ای بزرگ ایستاد.
گفت: «خداوند مرا به خاطرِ ادای این جمله ببخشد؛
می‌خواهم بگویم که او را به قتل می‌رسانند، خونش را
بر زمین جاری می‌کنند و پیکرش را در کنارِ قلبِ
خاموشِ زمین دفن می‌کنند. دوشیزگانِ یهود بر مرگِ او
سوگواری‌ها خواهند کرد.»
آنگاه دستش را به سوی آسمان بلند کرد و گفت: «اما
فقط دلقِ بدن را از او می‌ستانند، نه جانِ پاکش را.
جانِ پاکِ او دوباره برخواهد خاست و پیروانش را از
سرزمینِ طلوعِ خورشید به سرزمینِ سرخِ غروب و
مرگِ خورشید هدایت خواهد کرد.
نامِ او بلند و یادش همواره گرامی خواهد ماند.»
من دخترکی بودم خام و بی‌تجربه و عمه‌ام زنی بود
پخته و دنیادیده.
آنچه را که او در آیینه‌یِ افکارش می‌دید و برایم بازگو
کرد، همه تحقق یافتند و در نیمروزِ آفتابیِ زندگیم از
برابرم گذشتند.
عیسای ناصری، ققنوس‌وار از خاکسترِ مرگِ آتشینِ

خویش برخاست و مردم را به سوی غروبِ دل‌انگیزِ آفتاب هدایت کرد. شهری که او را محکوم کرد، ویران شد. بنگرید، جغدِ عزا چگونه بر ویرانه‌های خانه‌های قاتلانِ او مویه می‌کند.

من اکنون پیرزنی هستم که ردِ سفیدِ عمر بر موهایم نشسته و قامتم خم شده است. دیگر از مردم و خویشانم کسی باقی نمانده است.

بعد از آن روز، فقط یک‌بارِ دیگر او را دیدم و صدایش را شنیدم. روی تپه ایستاده بود و برای دوستان و حواریونش سخن می‌گفت.

اکنون پیر و تنها شده‌ام، اما او را همچنان در رؤیاهایم می‌بینم.

او مانندِ فرشته‌ای با بال‌های سفید به خوابم می‌آید و ترس‌هایم را می‌زداید و آرامم می‌کند. او مرا به رؤیاهایی دورتر می‌برد.

من هنوز زمینی شخم‌ناخورده‌ام. من هنوز میوه‌ای کال هستم که سِفت به شاخه چسبیده و نمی‌افتد. دوست‌داشتنی‌ترین چیز برایم، خورشید است و یادِ

## مسیحا

گرمِ او.

می‌دانم که در میانِ مردم و خویشانم دیگر کسی نیست که در برابرِ صاحبانِ زَر و زور و تزویر بایستد.

ما، همچون رودها، می‌گذریم و می‌رویم. ما بی‌نام و بی‌نشان خواهیم مانْد.

اما کسانی که با او بودند و از رود گذشتند، برای همیشه در یادها خواهند مانْد.

او،

همچون سایه‌یِ پرنده‌ای سبکبال،

بینِ خورشید و خاک در پرواز است.

## ۵۰

# موعظه‌هایی فراتر از منطق

مَنَسی، وکیلی از اورشلیم

آری، من بارها سخنانِ او را شنیدم. او همیشه آماده‌یِ سخن گفتن بود.
من او را انسانی قابلِ ستایش می‌دانستم، نه یک رهبر.
او چیزی را موعظه می‌کرد که من آن را خوش نداشتم.
راستش، موعظه‌های او فراتر از منطق و درکِ من بود.
من دوست ندارم کسی برایم موعظه کند.
رفتار و لحنِ او مرا مجذوب می‌ساخت، اما هرگز مفتونِ

سخنانش نشدم. او مرا جذب می‌کرد، اما نمی‌توانست متقاعدم کند. زیرا مبهم سخن می‌گفت. چیزی از سخنانش نمی‌فهمیدم.

من مردانی دیگر، نظیرِ او، را دیده‌ام. استحکامی در کلامِ این‌گونه آدم‌ها به گوش نمی‌رسد. شیواییِ سخنانِ اینان است که دل را می‌رباید، نه مضمونِ سخنان‌شان.

افسوس که دشمنانش او را گرفتند و خونش را ریختند. چنین کاری لازم نبود. بی‌تردید، خشونتِ آن‌ها، بر جادو و جاذبه‌یِ او خواهد افزود.

وقتی با کسی مخالفت می‌کنید، شجاعتش را تقویت کرده‌اید. وقتی پاهای کسی را می‌بندی، پرهایش را می‌رویانی. و این عجیب نیست.

من دشمنانِ او را نمی‌شناسم، اما تردیدی ندارم که ترسِ آن‌ها از این جوانِ نازنین و بی‌آزار، به او نیرو داده و او را به موجودی خطرناک برای آن‌ها تبدیل کرده است.

پاهای کسی را می‌بندی، پرهایش را می‌رویانی.

۵۱

## من و سایه‌های بلندِ غروب

یفتاح از قیصریه

بیزارم از این مرد که روزِ شما را از خود سرشار کرده و شبِ شما را شکارِ خود کرده است. شما گوش‌هایم را با سخنانِ او خسته می‌کنید و ذهنم را با یادآوریِ اعمالش آزرده می‌سازید.

من از سخنانش ملولم و از کرده‌هایش نیز. شنیدنِ نامِ او و نامِ زادگاهِ او برایم عذاب‌آور شده است. من هیچ چیزِ او را دوست ندارم.

## مسیحا

چرا از کسی که چیزی نیست، مگر سایه‌ای مبهم، پیامبری می‌سازید؟ چرا از تَلّی ماسه، برجی می‌افرازید؟ چرا در آبِ بارانی که در گودالی جمع شده است، دریاچه‌ای می‌بینید؟

من طنینِ غارها در دره‌ها و نیز سایه‌های بلندِ غروب را سرزنش نمی‌کنم. اما به فریبی که در کله‌یِ شما زوزه می‌کشد گوش نمی‌دهم و به انعکاسِ آن در نگاه‌تان اعتنایی ندارم.

او چه چیزی را بر زبان رانده که گذشتگان آن را نگفته‌اند؟ کدامین سخنِ حکیمانه را از او شنیده‌اید که پیشاپیش از دیگران نشنیده‌اید؟ زبانِ اَلکنِ او را چه نسبت است با زبان‌آوریِ بزرگانِ پیشین؟

من به طنینِ صدایِ غارها در دره‌ها گوش می‌سپارم و به سایه‌های بلندِ غروب نظر می‌دوزم، اما دلم نمی‌خواهد به طنینِ صدای دلِ این مرد گوش بسپارم و سایه‌ای را ببینم که خود را پیامبرِ خدا می‌خوانَد.

چه کسی می‌تواند جسارت کند و در حضورِ سخنانِ اشعیا سخنی بر لب براند؟ چه کسی می‌تواند بعد از

سلیمانِ حکیم، ادعای حکمت و فرزانگی کند؟

چه بگویم دربارهٔ‌ی پیامبران‌مان، آن‌هایی که زبانی از شمشیر و لبانی از آتش داشتند؟

آیا آن‌ها برای این خوشه‌چینِ ناصری چیزی باقی گذاشته‌اند؟ آیا برای این گدای حقیر، میوه‌ای از سبدی فرو افتاده است؟ برای این ناصریِ حقیر چیزی نمانده، مگر تکه‌ای نانِ خشکیده که از سفره‌یِ گذشتگان به جا مانده است. او می‌تواند فقط از باده‌ای بنوشد که گذشتگانْ انگورش را با پاهای برهنه‌یِ خویش فشرده‌اند.

من دستانِ کوزه‌گر را می‌ستایم، نه دستانِ کسی را که کوزه را می‌خرد.

من کسی را می‌ستایم که پارچه را می‌بافد، نه کسی را که بی‌زحمت و مشقت، لباس را به تن می‌کند.

این عیسای ناصری که بود؟ چه بود؟ کسی بود که شهامتِ زیستنِ اندیشه‌های خود را نداشت. به همین دلیل، به تاقِ فراموشی سپرده شد و در مِه گم شد.

تمنا دارم گوش‌هایم را با بازگوییِ گفتار و کردارِ او

# مسیحا

**ملول نسازید. دلم را پیامبرانِ گذشته اشغال کرده‌اند؛ جایی برای او باقی نمانده است.**

من به طنینِ صدایِ غارها در دره‌ها گوش می‌سپارم

و به سایه‌های بلندِ غروب نظر می‌دوزم،

اما دلم نمی‌خواهد به طنینِ صدای دلِ این مرد

گوش بسپارم

و سایه‌ای را ببینم که خود را پیامبرِ خدا می‌خوانَد.

## ۵۲

# ستاره‌ای که جاودانه روشن است

یوحنا، حواریِ محبوب، هنگامِ پیری

دوست دارید درباره‌یِ مسیحا با شما سخن بگویم، اما چگونه می‌توانم زیباترین عاشقانه‌یِ دنیا را در نی‌لبکی بخوانم؟

او مدام یادآورِ خدا بود. او خدا را در ابرها می‌دید. او انعکاسِ سیمای خدا را در برکه‌ها می‌دید و می‌شناخت. او می‌توانست رد پای خدا را بر شن‌های بیابان ببیند و بشناسد. او چشمانِ خود را می‌بست و با چشمانِ خدا

# مسیحا

نگاه می‌کرد. او چشم در چشمِ خدا دوخته بود.

او با شب‌ها سخن می‌گفت، زیرا در آوای شب‌ها، صدای خدا را می‌شنید. صدای بال‌های برفیِ فرشتگان، مدام به گوشش می‌خورد. وقتی می‌خوابید، آسمان‌ها را در رؤیایش مشاهده می‌کرد.

او با ما خرسند بود و ما را برادر خطاب می‌کرد.

بنگرید، گرچه ما هجاهایی بر زبانِ دیروز بودیم و او خودْ نخستین کلمه بود، با وجودِ این، ما را برادر خطاب می‌کرد.

می‌پرسید چرا او را نخستین کلمه می‌نامم؟

بشنوید، خواهم گفت چرا:

در ابتدا، خداوند در فضا حرکت کرد و از حرکتِ بی‌منتهای او، زمین و فصل‌ها به وجود آمدند.

خدا بارِ دیگر جنبید و این‌بار، زندگی جاری شد. اشتیاقِ زندگی دره‌ها و بلنداها را درنوردید و همواره خواهانِ تعالیِ خود بود.

آنگاه خدا سخن گفت. نخستین واژه‌یِ خداوند، انسان بود. انسان روحی بود باردارِ روحِ خداوند.

## جبران خلیل جبران

چنین گفت خداوند و نخستین کلمه‌اش مسیحا بود و مسیحا کامل بود. وقتی عیسای ناصری به دنیا آمد، نخستین کلمه‌یِ خداوند بر ما نازل شد و صدا به گوشت و پوست و خون تبدیل شد.

مسیحا نخستین کلمه‌ای بود که خداوند بر زبان جاری ساخت و با انسان سخن گفت. او به باغِ سیب می‌مانست که پیش از درختانِ دیگر به شکوفه می‌نشیند. در باغِ خداوند، آن روز، روزی تمام و بی‌نقص بود.

ما همه پسران و دخترانِ رفیقِ اعلاییم، اما مسیحا نخستین فرزندِ او بود که در هیئتِ عیسای ناصری ظهور کرد و در میانِ ما گام برداشت. ما با چشمانِ خود، نخستین واژه‌یِ خداوند را مشاهده کردیم.

این‌ها را می‌گویم تا او را نه‌تنها با ذهنِ خویش، بلکه با دلِ خود نیز بفهمید. ذهن می‌سنجد و اندازه می‌گیرد، اما این دل است که به قلبِ زندگی می‌رسد و رازها را لمس می‌کند. دانه‌یِ دل، بی‌مرگ است.

باد می‌وزد و می‌ایستد، دریا می‌خروشد و آرام می‌گیرد،

# مسیحا

**اما قلبِ زندگی، سپهری‌ست آرام و باوقار. ستاره‌ای که در قلبِ زندگی می‌درخشد، جاودانه روشن است.**

او خدا را در ابرها می‌دید.

او انعکاسِ سیمای خدا را در برکه‌ها می‌دید

و می‌شناخت.

او می‌توانست رد پای خدا را بر شن‌های بیابان ببیند

و بشناسد.

او چشمانِ خود را می‌بست

و با چشمانِ خدا نگاه می‌کرد.

او چشم در چشمِ خدا دوخته بود.

## ۵۳

# پیام‌آورِ شادمانی و خنده

مانوس، به یک یونانی می‌گوید:

یهودیان نیز مانندِ همسایگانِ فنیقیِ خویش و عرب‌ها نمی‌خواهند، برای لحظه‌ای، خدایان‌شان را آسوده بگذارند تا بر باد بیاسایند.
آن‌ها بیش از حد دغدغه‌یِ خدای خود را دارند و بیش از اندازه مراقبِ عبادت و تقوای یکدیگرند.
ما رومی‌ها برای خدایان‌مان معابدی مرمری می‌سازیم، اما اینان درباره‌یِ ذاتِ خداوندشان به بحث می‌پردازند.

# مسیحا

ما وقتی دچارِ شور و جذبه می‌شویم، آواز می‌خوانیم و می‌رقصیم و پیرامونِ محرابِ ژوپیتر و مارس و ونوس به پایکوبی می‌پردازیم، اما اینان کرباس و پشمینه به تن می‌کنند و بر سرِ خود خاکستر می‌پاشند. اینان حتی روزِ تولدشان را به سوگواری می‌گذرانند.

اینان عیسای ناصری را که خدای شادمانی و سعادت را موعظه می‌کرد، گرفتند و به مرگ محکومش کردند.

این مردم با خدای شادمان و خندان، شادمان و خندان نخواهند بود. آن‌ها فقط خدایانِ درد و رنج و گریه را می‌شناسد.

حتی حواریونِ عیسای ناصری نیز که با خنده‌های او آشنا بودند، خنده را فراموش کرده و مصائبِ او را موعظه می‌کنند. آن‌ها خود را تا خدا بالا نمی‌برند، بلکه خدا را به سطحِ خود فرود می‌آورند.

من معتقدم که این فیلسوف، یعنی عیسای ناصری، که همچون سقراطِ ما بود، بر مردمِ خویش و سایرِ مردم سَروری خواهد یافت.

ما همه مخلوقاتِ اندوهیم و در تارهای تردیدهای

کوچک گرفتاریم. وقتی کسی به ما می‌گوید: «بیایید با خدایان‌مان به شادمانی بپردازیم و بخندیم»، بی‌اعتنا از کنارش می‌گذریم؛ گویی هرگز او را ندیده‌ایم. شگفت آنکه مصائبِ چنین کسی را گرفته و آن را به آیینی تبدیل کرده‌اند!

این مردم به دنبالِ آدونیسی دیگرند؛ خدایی که در جنگل کشته شود و آنان در سالروزِ کشته شدنش مراسمی به پا کنند. افسوس که اینان به خنده‌های مسیحا اعتنایی نکردند.

اما بیایید ما یونانیان نیز مانندِ رومیان اعتراف کنیم. آیا ما خودمان صدای خنده‌های سقراط را در کوچه و بازارِ آتن می‌شنویم؟ آیا ما می‌توانیم جامِ شوکران را فراموش کنیم؟

آیا پدران‌مان هنوز گِردِ هم نمی‌آیند تا درباره‌یِ مشکلات و مصیبت‌ها سخن بگویند، پایانِ مُبهمِ همه‌یِ بزرگانِ خویش را به یاد آورند و دمی خوش باشند؟

بیایید با خدایان‌مان به شادمانی بپردازیم و بخندیم.

۵۴

## حقیقت چیست؟

پُنتیوس پیلاتوس

پیش از آنکه او را نزدِ من بیاورند، همسرم بارها دربارهِ‌یِ او با من صحبت کرده بود. اما من به گفته‌های همسرم اعتنایی نکرده بودم.

همسرم، زنی‌ست خیالپرداز. او مانندِ همه‌یِ زنانِ رومی، به آداب و سُنن شرقی پایبند است. این آداب و سُنن برای امپراتوری مُضرّ است. وقتی این خرافات به دل‌های زنانِ ما راه پیدا می‌کند، آن‌ها خطرناک

می‌شوند.

وقتی هکسوسِ عربی خدای خود را از بیابان‌ها برای مصریان به ارمغان آورد، امپراتوریِ مصر از هم پاشید.

وقتی آشتارت همراهِ هفت دوشیزه از سواحلِ سوریه آمد و قدم به یونان گذاشت، این کشور ویران شد و از هم پاشید.

پیش از آنکه عیسای ناصری را به عنوانِ دشمنِ مردم نزدم بیاورند، او را ندیده بودم. او را طناب‌پیچ کرده بودند و نزدم آوردند. او با گام‌هایی استوار و آرام پیش آمد. آنگاه ایستاد. سربلند بود.

نمی‌توانم بگویم در آن لحظه چه احساسی داشتم. دلم می‌خواست از روی تخت برخیزم، نزدش بروم و بر پاهای برهنه‌اش بوسه بزنم.

احساس می‌کردم این قیصر است که واردِ تالار شده است. او از خودِ روم نیز بزرگ‌تر بود.

اما این حالت برای لحظه‌ای دوام آورد. آنگاه مردی را در مقابلِ خود می‌دیدم که مردمش او را به خیانت متهم کرده بودند. من اکنون فرماندار و قاضیِ او بودم. این

# مسیحا

من بودم که باید دربارهٔ سرنوشتِ او تصمیم می‌گرفتم.

از او پرسش کردم، اما او پاسخی نداد. فقط نگاهم کرد. در نگاهش ترحم بود؛ گویی او بود که فرماندارم بود و مرا محاکمه می‌کرد.

از بیرون هیاهوی مردم به گوش می‌رسید. اما او ساکت و آرام بود. او هنوز با نگاهی ترحم‌آمیز مرا می‌نگریست.

بیرون رفتم و بالای پله‌های قصر ایستادم. مردم مرا دیدند و ساکت شدند. به آن‌ها گفتم: «می‌خواهید با این مرد چه بکنید؟»

آن‌ها یک‌صدا فریاد زدند: «مصلوبش کنید. او دشمنِ ما و دشمن روم است.»

یکی فریاد زد: «آیا او نگفته است که می‌خواهد معبد را ویران کند؟ آیا او ادعای پادشاهیِ یهود را نداشته است؟ ما پادشاهی نداریم، مگر قیصر.»

آن‌ها را ترک کردم و به تالارِ محاکمه بازگشتم. او هنوز تنها ایستاده بود. هنوز سری بلند داشت.

یاد گفته‌ای از فیلسوفی یونانی افتادم: «انسانِ تنها، قدرتمندترین انسانِ روی زمین است.» در آن لحظه، آن ناصری، بزرگ‌تر از تمامیِ مردمِ آن سرزمین بود.

برای او دلسوزی نکردم، زیرا او بزرگ‌تر از دلسوزی و ترحم بود.

پرسیدم: «آیا تو پادشاهِ یهود هستی؟»

چیزی نگفت.

بارِ دیگر پرسیدم: «آیا تو نگفته‌ای که پادشاهِ یهود هستی؟»

به من نگاه کرد.

آنگاه با صدایی نرم و ملایم گفت: «تو خودْ مرا پادشاه خواندی. شاید مرا برای همین لحظه آفریده‌اند. این لحظه، بر حقیقت گواه خواهد بود.»

بنگرید در چنین لحظه‌یِ مرگ و زندگی، او چگونه از حقیقت سخن می‌گوید!

ناشکیبا بودم. نزدِ خود گفتم: «حقیقت چیست؟ حقیقت برای آدمِ بی‌گناهی که در چنگالِ قدرت گرفتار آمده است، چه معنایی دارد؟»

# مسیحا

آنگاه عیسای ناصری با قدرت و جسارت گفت: «هیچ کس نمی‌تواند بر جهان حکم براند، مگر با نیروی حقیقت و روح.»

از او پرسیدم: «آیا تو دارای قدرتِ حقیقت و روح هستی؟»

گفت: «تو نیز دارای چنین قدرتی هستی، اما از آن خبر نداری.»

روح و حقیقت چه معنایی می‌توانست داشته باشد، وقتی من به خاطرِ قدرت و مردم از روی حسادت و تعصب چنین نازنینی را به چنگالِ بی‌رحمِ مرگ می‌سپاریم؟

باز پرسیدم: «آیا تو پادشاهِ یهود هستی؟»

گفت: «تو خودْ این را گفتی. من پیش از این ساعت، بر همه‌یِ جهان چیره شدم.»

از جمله‌یِ اخیرش خوشم نیامد، زیرا این روم بود که بر همه‌یِ جهان پیروز شده بود.

صدای مردم دوباره برخاسته بود. ازدحامِ آن‌ها بیش‌تر از پیش شده بود.

از تختِ خویش پایین آمدم و به او گفتم: «دنبالم بیا.»
دوباره در جلوی قصر ظاهر شدم. او در کنارم ایستاد. وقتی چشمِ مردم به او افتاد، همچون تُندر غریدند. آن‌ها با یک صدا فریاد می‌زدند: «مصلوبش کنید! مصلوبش کنید!»

او را به روحانیون سپردم و گفتم: «بروید هر کاری که دل‌تان می‌خواهد با او بکنید. می‌توانید چند نگهبانِ رومی را نیز برای محافظت از او با خود ببرید.»

آن‌ها او را با خود بردند. گفتم که بر بالای صلیبش بنویسند: «عیسای ناصری، پادشاهِ یهود.» باید می‌گفتم: «عیسای ناصری، پادشاهِ همه‌یِ عالَم.»

او را شلاق زدند، سیلی به صورتش زدند و مصلوبش کردند.

می‌توانستم نجاتش دهم، اما نجاتِ او باعثِ شورش می‌شد. باید مراعاتِ احساساتِ مذهبیِ مردم را می‌کردم. بنابراین، تصمیمی عاقلانه گرفته بودم.

در دلم ایمان داشتم که او فراتر از یک شورشی بود. تصمیمِ من، تصمیمِ دلِ من نبود، مصلحتِ روم بود.

# مسیحا

مدتی بعد، سوریه را ترک کردیم. همسرم در غمی بی‌پایان فرو رفته بود. به من گفته‌اند که او در حضورِ زنانِ دیگر مدام از عیسای ناصری سخن می‌گوید.

او به مرگ محکوم شد، اما برخاست و سایه‌یِ خود را تا خانه‌یِ من نیز کشید.

بارها و بارها از خود پرسیده‌ام: «حقیقت چیست؟»

آیا اوست که در ساعاتِ خلوتِ شبانه دلِ ما را تسخیر می‌کند و بر رومیان چیره می‌شود؟

نباید این‌گونه باشد.

زیرا این روم است که باید بر کابوس‌های شبانه‌یِ همسران‌مان غلبه کند.

نمی‌توانم بگویم در آن لحظه چه احساسی داشتم.

دلم می‌خواست از روی تخت برخیزم،

نزدش بروم

و بر پاهای برهنه‌اش بوسه بزنم.

۵۵

## نمونه‌یِ عشق و لطافت و مهربانی

بارتولامو

دشمنانِ عیسای ناصری می‌گویند که او بردگان و مطرودان را مخاطب می‌ساخت و آن‌ها را بر علیهِ اربابان‌شان می‌شوراند. می‌گویند که او از طبقه‌یِ بدبختانِ جامعه بود، به همین دلیل، افرادِ طبقه‌یِ خود را تحریک می‌کرد. می‌گویند که او اصل و نَسَبِ خویش را پنهان می‌کرد.

اما بیایید به پیروانِ او نگاهی بیندازیم و رهبریِ او را

بررسی کنیم.

او در ابتدا، همراهانی را از مناطقِ شمالی برگزید. همه‌یِ آن برگزیدگان مردانی آزاد بودند. آن‌ها تنومند بودند و اراده‌ای قوی داشتند. آن‌ها کسانی بودند که چشم در چشمِ مرگ دوختند و به روی مرگ لبخند زدند.

آیا چنین آدم‌هایی می‌توانند برده و مطرود باشند؟

آیا گمان می‌کنید شاهزادگانِ لبنان و ارمنستان با پذیرفتنِ پیامبریِ عیسای ناصری، شأن و منزلتِ خویش را از دست دادند؟

آیا گمان می‌کنید بلندپایگانِ آناتولی، بیزانس، آتن و روم به فراخوانِ یک برده دل دادند و به دام افتادند؟

نه، عیسای ناصری هرگز با بردگان و نیز با اربابان نبود. او کسی را بر علیه کسی دیگر نمی‌شوراند.

او انسانی والا بود؛ والاتر از همه‌یِ آدم‌های زمانه‌یِ خود. رودهایی که در رگ‌های او جاری بودند، آوازهای عشق و توانایی را زمزمه می‌کردند.

او حامیِ همه‌یِ انسان‌ها بود. اگر در حمایت از انسانیت،

شرافتی نهفته است، پس باید گفت که او شریف‌ترین انسانِ روی زمین بود. اگر آزادی در پندار، گفتار و کردار است، پس باید گفت که او آزادترین و آزاده‌ترین آدمِ روزگار بود. اگر شرافت و نجابت به عشق و لطافت و مهربانی‌ست، پس باید گفت که او نجیب‌ترین مخلوقِ خداوند بوده است.

فراموش نکنید که فقط قدرت و چابکی‌ست که در مسابقه گوی سبقت را از دیگران می‌رباید. پس باید بگویم که دوستدارانِ او تاجِ افتخار را بر سرش گذاشتند و دشمنانش نیز، بی‌آنکه خود بدانند، همین کار را کردند.

رودهایی که در رگ‌های او جاری بودند،

آوازهای عشق و توانایی را زمزمه می‌کردند.

۵۶

## پُتکی از نور، قلم‌هایی از باد

مَتا

در غروبی غریب، عیسای ناصری از کنارِ دیوارِ زندانی گذر کرد. ما نیز پشتِ سرِ او قدم برمی‌داشتیم. زندان، در کنارِ برجِ داود واقع شده بود.

او ناگهان ایستاد و گونه‌هایش را بر سنگ‌های دیوارِ زندان چسبانْد و گفت:

«ای برادرانِ روزهای دیرینِ من! پشتِ حصارِ این زندان، قلبِ من با قلبِ شما می‌تپد. ای‌کاش شما نیز آزاد

بودید و با من و رفیقانم قدم می‌زدید.

شما محبوسید، اما تنها نیستید. بسیاری از آدم‌هایی که در خیابان‌های باز قدم می‌زنند نیز زندانی‌اند. اینان بال‌هایی سالم دارند، اما همچون طاوس، قدرتِ پرواز ندارند.

برادرانِ روزهای دیگرِ من! بزودی شما را در زندان‌تان دیدار می‌کنم و بارِ سنگین‌تان را از روی شانه‌هاتان برمی‌دارم. شانه‌یِ من مُهیای برداشتنِ بارهای شماست. زیرا بی‌گناه و گناهکار هرگز از هم جدا نیستند. آن‌ها، همچون دو استخوانِ بازو، به هم چسبیده‌اند.

امروز، روزِ من است. برادرانِ امروزِ من! شما بر علیهِ جریانِ منطقِ آن‌ها شنا کردید و گرفتار شدید. آن‌ها می‌گویند که من نیز بر خلافِ جریانِ منطق‌شان شنا می‌کنم. شاید بزودی مرا نیز در کنارِ شما قرار دهند؛ قانون‌شکنی در میانِ قانون‌شکنان.

برادرانِ روزی که هنوز نیامده است! این دیوارها فرو خواهند ریخت. از این سنگ‌ها، بناهایی دیگر خواهند ساخت. معمارانی این کار را خواهند کرد که پُتکی از

نور دارند و قلم‌هایی از باد. شما در آزادیِ روزِ تازه‌یِ من، آزاد خواهید بود.»

او چنین گفت و به راه افتاد. او راه می‌رفت و دستِ خویش را بر سنگ‌های دیوارِ زندان می‌کشید.

شانه‌یِ من مُهیای برداشتنِ بارهای شماست.

## ۵۷

# تو بسیار عشق ورزیده‌ای

آندره

بدونِ او زیستن، تلخ‌تر از مرگ است. سکوتِ او، روزها را ساکت و خاموش می‌کند. تنها طنینِ خاطراتم است که سخنانِ او را تکرار می‌کند. اما من تشنه‌یِ شنیدنِ صدای اویم.

می‌گفت: «در هنگامه‌یِ شور و اشتیاق، به مزارع بروید و کنارِ زنبق‌ها بنشینید. بی‌تردید، صدای نجوای آن‌ها با خورشید را خواهید شنید. آن‌ها، بی‌آنکه جامه‌ای

ببافند و یا خانه‌ای بنا کنند، در آفتاب می‌خوانند و می‌رقصند.»

باز از او شنیدم که می‌گفت: «خداوند پرندگانِ آسمان را شمرده و ثبت کرده است. تعدادِ موهای سرِ شما نیز شمارش شده است. بی‌اراده‌یِ او، پرنده‌ای بر زمین نمی‌افتد و مویی به سپیدی نمی‌گراید.»

یک‌بار دیگر از او شنیدم: «شنیده‌ام که می‌گویید: خدای ما باید با ما، فرزندانِ ابراهیم، مهربان‌تر باشد تا با کسانی که او را اصلاً نمی‌شناسند.

اما من می‌گویم: صاحبِ تاکستان که برای چیدنِ انگورها کارگری را از سپیده‌دمان و کارگری را از غروبِ آفتاب استخدام می‌کند، به هر دو مزدی یکسان می‌دهد. او از کیسه‌یِ خود می‌بخشد، نه از کیسه‌یِ من و شما. آیا باید به صاحبِ تاکستان اعتراض کنیم؟

خداوند نیز دروازه‌های دلِ خود را به روی هر آنکسی که بر آن‌ها می‌کوبد، باز می‌کند.»

باز از او شنیدم که می‌گفت: «این را به یاد داشته باشید: دزد، انسانی‌ست نیازمند. دروغگو، انسانی‌ست

ترسو. صیادی که توسطِ شبگردی شکار می‌شود، شکارِ ظلمتِ دلِ خویش نیز شده است.

به حالِ همه دل بسوزانید.

اگر قصدِ ورود به خانه‌یِ شما را دارند، درها را به روی‌شان باز کنید و آن‌ها را بر سفره‌یِ خویش میهمان سازید. اگر آن‌ها را با آغوشِ باز پذیرا نشوید، در تمامیِ جرایمی که مرتکب می‌شوند، شما نیز سهیم خواهید بود.»

روزی با دیگران به دنبالِ او رفتیم تا به بازارِ اورشلیم رسیدیم. او برای‌مان حکایاتی نقل کرد: حکایتِ فرزندِ نابغه و حکایتِ بازرگانی که تمامیِ دارایی‌اش را فروخت تا با پولِ آن یک مروارید بخرد.

او مشغولِ سخن گفتن بود که فریسیان زنی را به میانِ جمعیت آوردند. می‌گفتند که آن زن بدکاره است. او به شوهرش خیانت کرده و در حینِ عملی زشت گرفتار آمده است.

او نگاهی به آن زن انداخت، دستش را بر پیشانیِ آن زن گذاشت و به چشمانش خیره شد.

آنگاه به کسانی که زن را با خود آورده بودند رو کرد و آن‌ها را نیک برانداز نمود. سپس با انگشتِ خویش چیزی بر خاک نوشت.

او نامِ تک‌تکِ آن مردان را بر زمین نوشت و در کنارِ نامِ آن‌ها نیز گناهانی را نوشت که آن‌ها مرتکب شده بودند.

وقتی آن‌ها نامِ خود و گناهانِ خویش را مشاهده کردند، گریختند و در گوشه و کنار پنهان شدند.

پیش از آنکه نام‌ها تمام شود، همه گریخته بودند و تنها آن زن و ما مانده بودیم.

او باز به چشمانِ آن زن خیره شد و گفت: «تو بسیار عشق ورزیده‌ای. آن‌هایی که تو را به این‌جا آوردند، با عشق بیگانه بودند. آن‌ها تو را آورده بودند تا مرا بیازمایند.

اکنون با آرامش به خانه برو.

دیگر کسی این‌جا نیست تا درباره‌یِ تو قضاوت کند. اگر در کنارِ عشقِ خود طالبِ فرزانگی نیز بودی، مرا طلب کن. فرزندِ انسان درباره‌یِ تو قضاوت نخواهد

کرد.»

آیا او این سخنان را به آن زن گفت، چون که خود را نیز از خطا مبرّا نمی‌دانست؟ نمی‌دانم.

از آن روز به بعد، بسیار اندیشیده‌ام. اکنون خوب می‌دانم فقط پاکدلان‌اند که می‌بخشند تشنگی‌ای را که به مرداب‌ها و آب‌های آلوده هدایت می‌کند.

فقط کسانی که گام‌هایی استوار دارند می‌توانند دست کسانی را که می‌لغزند بگیرند.

هنوز هم می‌گویم: بدونِ او زیستن، تلخ‌تر از مرگ است.

دزد، انسانی‌ست نیازمند.

دروغگو، انسانی‌ست ترسو.

صیادی که توسطِ شبگردی شکار می‌شود،

شکارِ ظلمتِ دلِ خویش نیز شده است.

## ۵۸

# آستانه‌یِ بهشت

مردی ثروتمند

او ثروتمندان را خوش نمی‌داشت. روزی از او پرسیدم: «آقا، چه کنم تا به آرامشِ روح برسم؟»

گفت: «ثروتِ خود را بینِ نیازمندان تقسیم کن و به دنبالم بیا.»

اما او خود ثروتی نداشت و نمی‌دانست که ثروت چگونه عزّت و احترام می‌آورد.

من در خانه‌یِ خود ده‌ها برده و خدمتکار داشتم. بعضی

از آن‌ها در باغ‌ها و تاکستان‌هایم مشغول به کار بودند و بعضی در کشتی‌های تجاریم.

اگر به گفته‌هایش اعتنا کرده بودم و ثروتم را بینِ فقرا قسمت کرده بودم، اکنون چه بر سرِ بردگان و خدمتکارانم آمده بود؟ چه کسی از همسران و فرزندانِ آن‌ها سرپرستی می‌کرد؟ بی‌تردید، آن‌ها اکنون بر دروازه‌یِ شهر و یا در آستانه‌یِ معابد گدایی می‌کردند.

نه، آن مردِ خوب، رازهای نهانیِ ثروت را نمی‌فهمید. او همه را با خود قیاس می‌کرد. او چیزی نداشت و به دیگران متکی بود و فکر می‌کرد همه می‌توانند مثلِ او زندگی کنند.

تناقض و معما این است: آیا ثروتمند باید همه‌یِ ثروتِ خود را به فقرا بدهد، فقرا به جام و جامه و نانِ ثروتمندان دست پیدا کنند، در حالی که هنوز به آن مرحله از استغنا نرسیده‌اند که ثروتمندِ مال‌باخته را به سفره‌یِ خویش میهمان کنند؟

آیا رواست کسی پیش از آنکه به سروری برسد، خدمتکارِ خدمتکارانش شود؟

# مسیحا

مورچه‌ای که غذا را برای زمستانش ذخیره می‌کند، عاقل‌تر از ملخی‌ست که روزی آواز می‌خواند و روزِ دیگر گرسنه است.

شنبه‌یِ گذشته یکی از حواریونش در بازار گفت: «کسی را شایستگیِ آن نیست که سرِ خود را بر آستانه‌یِ بهشت بساید، در حالی که مسیحا صندل‌هایش را در آن‌جا می‌تکانَد.»

اما من می‌پرسم: «آن مردِ خوبِ آواره در آستانه‌یِ کدامین خانه می‌تواند صندل‌های خود را درآوَرَد؟ او نه خانه‌ای داشت و نه آستانه‌ای. او اغلب با پاهایی برهنه راه می‌رفت.»

کسی را شایستگیِ آن نیست که سرِ خود را بر
آستانه‌یِ بهشت بساید،
در حالی که مسیحا صندل‌هایش را در آن‌جا می‌تکانَد.

## ۵۹

# او غروبی بود غریب و آرام

یوحنّا

می‌خواهم یک‌بارِ دیگر درباره‌یِ او سخن بگویم.
گرچه در سخن گفتن الکن هستم، اما خداوند به من صدا و لب‌هایی سوزان عطا کرده است.
نمی‌توانم تمامیِ آبِ دریا را بِکِشم، اما می‌خواهم به اندازه‌یِ قطره‌ای، از آن بِچِشَم. نمی‌توانم درباره‌یِ او به‌طورِ کامل سخن بگویم، اما دوست دارم تمامیِ وجودم را در کلماتم بریزم.

# مسیحا

عیسای ناصری مرا دوست داشت و من نمی‌دانستم چرا.

من او را دوست داشتم زیرا او روحم را به بلنداها هدایت کرد، در حالی که استحقاقش را نداشتم. او مرا به ژرفاها نیز برد.

عشق، رازی‌ست مقدس.

برای کسانی که عاشقند، عشق همیشه بی‌کلام و خاموش می‌مانَد؛ اما برای کسانی که عشق نمی‌ورزند، عشق چیزی نیست، مگر یک شوخیِ بی‌رحمانه.

ما در مزرعه مشغول به کار بودیم که عیسای ناصری ما را فرا خوانْد.

آن موقع، من جوان بودم و تنها صدای سپیده‌دمان به گوشم خورده بود.

اما شیپورِ کلامِ او مرا بیدار کرد و به رنج‌هایم پایان داد. من قدم در راهِ عشق گذاشته بودم.

کاری نداشتم، جُز آنکه زیرِ نورِ خورشید قدم بزنم و شَهدِ لحظه‌ها را بنوشم.

او بزرگ بود. عینِ لطافت و مهربانی بود. زیبا و باوقار

بود.

آیا می‌توانید در رؤیاهاتان صدایی را بشنوید که از جاذبه‌یِ خود شرمگین باشد؟

او مرا فرا خواند و من به دنبالش رفتم.

آن شب، به خانه‌یِ پدریم بازگشتم تا جامه‌هایم را بردارم.

به مادرم گفتم: «عیسای ناصری مرا به جمعِ رفیقانِ خود پذیرفته است.»

مادرم گفت: «قدم در راهِ او بگذار، فرزندم. همچون برادرت، از او پیروی کن.»

همراه و همسفرش شدم.

رایحه‌یِ او مرا می‌گرفت و می‌برد تا آزادم کند.

عشق، میزبانی مهربان است؛ گرچه برای بیگانه‌یِ عشق، چیزی نیست، مگر خانه‌ای که در سراب دیده می‌شود.

از من می‌خواهید از معجزاتِ او برای شما سخن بگویم.

ما همه نشانه‌های آن لحظه‌یِ معجزه‌آسا هستیم.

مسیحا مرکزِ آن لحظه بود.

# مسیحا

او دوست نداشت معجزاتش را بازگو کنند.
شنیدم روزی به افلیجی گفت: «برخیز و راه برو، اما به کاهنانِ معبد نگو که من شفایت داده‌ام.»
مسیحا هوادارِ ضعف و ناتوانی نبود، او هوادارِ توانایی و استقامت بود.
او روح‌ها را دیدار می‌کرد و آن‌ها را برمی‌انگیخت.
آیا بیداریِ روح، معجزه نیست؟
او مدام معجزه می‌کرد، اما معجزات برای او حکمِ نفس کشیدن را داشت؛ به همین راحتی.
حال بگذارید از چیزهای دیگر سخن بگویم.
روزی من و او تنها بودیم و در مزرعه‌ای قدم می‌زدیم، هر دویِ ما گرسنه بودیم. به درختِ سیبی خودرو رسیدیم.
فقط دو سیب از شاخه آویزان بود.
او به تنه‌یِ درخت چسبید و آن را تکان داد، آن دو سیب بر زمین افتادند.
او هر دویِ سیب‌ها را برداشت، یکی را به من داد و آن دیگری را در دستِ خویش نگه داشت.

چون گرسنه بودم، سیبم را خوردم، و به سرعت هم خوردم.

آنگاه به او نگریستم و دیدم هنوز سیبش را در دست دارد.

او آن سیب را به من داد و گفت: «این را هم بخور.»

من سیب را گرفتم و با ولعی بی‌شرمانه آن را خوردم.

همان‌طور که می‌رفتیم، به سیمایش نگاه کردم.

اما چگونه بگویم که در سیمایش چه دیدم؟

شبی بود که شمع‌ها در هوایش می‌سوختند،

رؤیایی بود فراتر از دسترسِ ما آدم‌ها؛

نیمروزی آفتابی بود که در آن تمامیِ چوپانان استراحت می‌کنند و شادند از دیدنِ گوسفندان‌شان گاهِ چرا؛

غروبی بود غریب و آرام؛

بازگشت به خانه بود؛

خواب بود؛

رؤیا بود.

همه‌یِ این‌ها را در سیمای او دیدم.

# مسیحا

او هر دو سیب را به من داده بود و من می‌دانستم که گرسنه است، همان‌طور که من گرسنه بودم.

تازه فهمیدم که او با دادنِ هر دو سیب به من، تا چه اندازه راضی و خرسند شده است.

دوست دارم بیش‌تر از او سخن بگویم، اما چگونه می‌توانم؟

هنگامی‌که عشق دامن می‌گُستَرَد، کلام خاموش می‌مانَد.

هنگامی‌که خاطره مالامال می‌شود، ژرفاها را جست‌وجو می‌کند.

او غروبی بود غریب و آرام؛

بازگشت به خانه بود؛

خواب بود؛

رؤیا بود.

۶۰

# آن‌سویِ آیینه

پیتر

روزی در کفرناحوم استادم چنین سخن گفت:

«همسایه‌یِ شما، خویشتنِ دیگرِ شماست که آن‌سوی دیوار زندگی می‌کند. در تفاهم و دوستی، تمامیِ دیوارها فرو می‌ریزند.

کسی چه می‌داند، شاید همسایه‌یِ شما، خویشتنِ بهترِ شماست که در پیکری دیگر ظاهر شده است. همسایه‌تان را همان‌گونه دوست بدارید که خود را

دوست می‌دارید.

همسایه‌یِ شما نیز تجلیِ روحِ الهی‌ست؛ روحی که شما با او بیگانه‌اید.

همسایه‌یِ شما، مزرعه‌ای‌ست که بهارِ امیدتان با جامه‌ای سبز از میانِ آن عبور می‌کند و زمستانِ آرزوتان در آن خوابِ قله‌ها را می‌بیند.

همسایه‌یِ شما، آیینه‌ای‌ست که در آن چهره‌یِ خود را تماشا می‌کنید؛ چهره‌ای که از یک شادمانیِ ناشناخته و اندوهی گُنگ، زیبا شده است.

همسایه‌یِ خود را دوست بدارید، همان‌طور که من شما را دوست می‌دارم.»

از او پرسیدم: «چگونه می‌توانم همسایه‌ای را دوست بدارم که مرا دوست نمی‌دارد؟ چگونه می‌توانم همسایه‌ای را دوست بدارم که حقوقِ همسایگی را مراعات نمی‌کند و اموالم را ضایع می‌کند؟ چگونه می‌توانم همسایه‌ای را دوست بدارم که اموالم را می‌دزدد؟»

او پاسخ داد: «وقتی بذرها را در زمینِ شخم زده‌ات

**می‌افشانی و می‌روی، آیا می‌ایستی و بازمی‌گردی تا گنجشکی را که دانه‌ای از زمینت برگرفته است برانی؟ اگر چنین کنی، پس شایسته‌یِ ثروتِ حاصل از درویِ محصولِ خویش نیستی.»**

**وقتی عیسای ناصری چنین گفت، شرمنده و ساکت شدم. اما نترسیده بودم، زیرا او لبخند می‌زد و سخن می‌گفت.**

همسایه‌یِ شما،

آیینه‌ای‌ست که در آن چهره‌یِ خود را تماشا می‌کنید؛

چهره‌ای که از یک شادمانیِ ناشناخته و اندوهی کُنک

زیبا شده است.

۶۱

# صدای او تسکینم می‌داد

پینه‌دوزی در اورشلیم

او را دوست نداشتم، با وجودِ این، از او متنفر نبودم. به او گوش می‌سپردم، اما نه برای شنیدنِ سخنانش، بلکه برای شنیدنِ موسیقیِ صدایش. صدای او تسکنیم می‌داد.

چیزهایی را که می‌گفت، نمی‌فهمیدم، اما موسیقیِ کلامش برایم آشنا بود.

در واقع، اگر به خاطرِ گفته‌های مردم نبود،

نمی‌توانستم بفهمم که او با یهودیان است یا مخالفِ آن‌هاست.

به او گوش می‌سپردم،

اما نه برای شنیدنِ سخنانش،

بلکه برای شنیدنِ موسیقیِ صدایش.

صدای او تسکینیم می‌داد.

۶۲

## زن: زهدان و گهواره

سوزانای ناصری، همسایه‌یِ مریم

من مریم مادرِ عیسا را، پیش از آنکه به همسری یوسفِ نجار درآید، می‌شناختم. در آن زمان، ما هنوز شوهر نکرده بودیم.
در آن زمان، مریم رؤیاهایی می‌دید و صداهایی می‌شنید. او از رسولانی آسمانی سخن می‌گفت که در رؤیا به دیدارش آمده بودند.
مردمِ ناصره توجه‌ای ویژه به مریم داشتند و رفت و

آمدش را زیرِ نظر می‌گرفتند. آنان او را محترم می‌داشتند و به او محبت می‌کردند. زیرا بختی بلند داشت و گام‌هایی استوار.

اما بعضی‌ها نیز مریم را مجنون می‌پنداشتند. زیرا مریم فقط به خود اتکا داشت و تنها گام برمی‌داشت.

من او را میان‌سال می‌پنداشتم، در حالی که جوان بود. زیرا در فصلِ کاشتِ او، فصلِ درو نهفته بود و در موسمِ شکوفه‌اش، میوه‌هایی رسیده به چشم می‌خورد.

او در میانِ ما به دنیا آمده و در میانِ ما بزرگ شده بود، اما حالتی داشت که گویی بیگانه‌ای در میانِ ماست. همواره می‌شد حیرت را در نگاهش دید؛ گویی برای نخستین‌بار است که ما را می‌بیند.

او را به عقدِ یوسفِ نجار درآوردند.

وقتی عیسا را باردار شد، به تپه‌ها می‌رفت و غروب‌ها به خانه بازمی‌گشت. در نگاهش درد و اشتیاق به هم آمیخته شده بود.

وقتی عیسا به دنیا آمد، مریم به مادرش گفت: «درختِ وجودم را هنوز هرس نکرده‌اند، اما میوه‌ای را نگاه کن

که در باغستانِ من روییده است.» مارتای ماما حرفِ او را شنیده بود.

سه روز بعد، او را ملاقات کردم. در چشمانش شگفتی موج می‌زد. چنان دستانش را دورِ عیسا حلقه کرده بود که گویی صدفی مرواریدش را چسبیده است.

ما همه نوزادِ مریم را دوست داشتیم و از او مراقبت می‌کردیم، زیرا در وجودِ او گرمایی عجیب احساس می‌شد.

فصل‌ها آمدند و رفتند. عیسا اکنون کودکی بود پُر از خنده و تحرّک. هیچ کدام از ما نمی‌دانستیم که او در آینده چه خواهد کرد. او همیشه در بیرون از خانه پرسه می‌زد. او جسور بود و بی‌باک، اما هرگز سرزنش نشد.

وقتی دوازده‌ساله بود، مردی نابینا را از رودخانه عبور داد و او را راهنمایی کرد. مردِ نابینا از عیسا تشکر کرد و پرسید: «پسرِ کوچولو، کیستی؟»

عیسا جواب داد: «من پسرِ کوچولو نیستم. من عیسای ناصری هستم.»

مردِ نابینا گفت: «پدرت کیست؟»

عیسا جواب داد: «پروردگارِ عالَمیان.»

مردِ نابینا خندید و گفت: «آفرین، پسرِ کوچولو. اما مادرت کیست؟»

عیسا در جواب گفت: «من پسرِ کوچولو نیستم. مادرم زمین است.»

مردِ نابینا گفت: «آه، چه خوب! پسرِ خداوند و زمین مرا از رودخانه عبور داده است!»

عیسا گفت: «من شما را به هر کجا که بخواهید راهنمایی خواهم کرد. چشمانِ من راهنمای گام‌های شماست.»

او همچون درختِ تنومندِ نخل در باغِ ما رویید و بالید.

در نوزده‌سالگی، چشمانی داشت به زیباییِ چشمانِ آهوان. به عسل می‌مانستند چشمانِ او. او سرشار از شگفتی‌ها و حیرت‌ها بود.

بر لب‌هایش تشنگیِ بیابان برای آبِ دریاچه‌ها نشسته بود.

او تنها از مزارع گذر می‌کرد و چشمانِ ما و تمامیِ

## مسیحا

دوشیزگانِ ناصره به دنبالش بود. اما از او خجالت می‌کشیدیم.

عشق همیشه شرمنده‌یِ زیبایی‌ست، اما همیشه به دنبالِ زیبایی روان است.

آنگاه زمانِ آن رسید که در معابد و باغ‌های جلیله سخن بگوید.

مریم به دنبالش بود تا کلامش را بشنود و به صدای قلبِ خویش گوش فرا دهد. اما وقتی او و حواریونش به اورشلیم رفتند، او به دنبالِ آن‌ها نرفت.

زیرا اهالیِ اورشلیم، همواره ما اهالیِ مناطقِ شمالی را مسخره می‌کنند.

مریم مغرورتر از آن بود که خود را در معرضِ ریشخندِ اهالیِ اورشلیم قرار دهد.

عیسای ناصری از مناطقی دیگر در شرق و غرب دیدار کرد. ما ندانستیم او از کجاها دیدار کرد، اما صد قافله‌یِ دل به دنبالِ او بود.

مریم در آستانه‌یِ درِ خانه چشم به انتظارِ آمدنِ او بود.

او آمد و مریم به ما گفت: «او بزرگ‌تر از آن است که

فرزندِ من باشد. او سخنورتر از آن است که همنشینِ دلِ خاموشِ من باشد. چگونه می‌توانم ادعا کنم که مادرش هستم؟»

به نظر می‌رسید مریم نمی‌تواند باور کند که کوه زاده‌یِ دشت باشد. آیا دامنه‌یِ کوهستان راهی به قله نیست؟

او مسیحا را می‌شناخت، اما مسیحا فرزندِ او بود. مانعِ شناختِ او نیز همین بود.

روزی که مسیحا می‌خواست به دریاچه برود و روز را با ماهیگیران سپری کند، مریم به من گفت: «انسان چیست؟ آیا موجودی بی‌قرار نیست که از خاک برمی‌خیزد؟ آیا اشتیاقی نیست که میل به ستارگان دارد؟

پسر من اشتیاقی‌ست. او همه‌یِ ماست که میلِ به ستارگان دارد.

آیا گفتم پسرِ من؟ خداوند مرا ببخشد. اما من هنوز در دلم خود را مادرِ او احساس می‌کنم.»

سخن گفتن از مریم و فرزندش بسیار دشوار است، با

وجودِ همه‌یِ این دشواری‌ها، باید بگویم آنچه را که دیده و شنیده‌ام.

بهار بود. شقایق‌های وحشی دامنه‌ها را قرمز کرده بودند. عیسای ناصری به حواریونِ خود گفت: «با من به اورشلیم بیایید و شاهدِ قربانی کردنِ برّه‌یِ خداوند باشید.»

در همان روز مریم به خانه‌یِ من آمد و گفت: «او دارد به شهرِ مقدس می‌رود. بیا به دنبالش برویم.»

راهی دراز را به دنبالِ او رفتیم. وقتی به اورشلیم رسیدیم، مردان و زنانی بسیار گِرد آمدند و از ما استقبال کردند. آن‌ها دوستدارانِ مسیحا بودند.

اما شبِ همان روز، مسیحا و دوستانش شهر را ترک کردند.

به ما گفتند که او به بیت‌عنیا رفته است.

مریم نزدِ ما در مسافرخانه ماند و منتظرِ بازگشتِ او شد.

در غروبِ پنجشنبه بیرونِ شهر او را دستگیر کردند و به زندانش افکندند.

وقتی خبردار شدیم که به زندان افتاده است، مریم سخنی نگفت. در چشمانش شادمانی و اندوه را آمیخته دیدم؛ همان چیزی که در چشمانِ عروسِ ناصره دیده بودم.

مریم گریه نکرد. او همچون روحِ مادری در میانِ ما گام برمی‌داشت که نمی‌خواست بر روحِ فرزندش اشک بریزد.

ما نشسته بودیم، اما او مدام در اتاق راه می‌رفت. کنارِ پنجره می‌ایستاد و به شرق چشم می‌دوخت. آنگاه با انگشتانش موهای خود را کنار می‌زد.

سپیده‌دمان، مریم هنوز ایستاده بود. او به پرچمی می‌مانست که در بیابانی تنها در اهتزاز باشد.

ما گریستیم، زیرا سرنوشتِ فرزندِ او را حدس زده بودیم. اما او گریه نکرد، زیرا او نیز سرنوشت فرجامینِ فرزندش را حدس زده بود.

مریم از جنسِ بُرُنز و درختِ بلوطی کُهن بود. چشمانش به رنگِ آسمان بود. از نگاهش شهامت و استواری می‌تراوید.

# مسیحا

آیا دیده‌اید چکاوکی را که لانه‌اش در باد می‌سوزد؟
آیا دیده‌اید زنی را که غم‌هایش بیش از آن است که بگرید؟
آیا دیده‌اید دلی زخمی را که به آن‌سوی دردهای خود می‌رود؟
شما چنین زنی را ندیده‌اید، زیرا شما در حضورِ مریم نبوده‌اید.
در آن لحظه‌یِ خاموش، وقتی سُم‌های خفه‌یِ سکوت بر سینه‌یِ بی‌خوابان می‌کوفت، یوحنّا پسرِ کوچکِ زِبِدی آمد و گفت: «مریمِ مادر! عیسا می‌رود. بیا به دنبالش برویم.»
مریم دستِ خود را بر شانه‌یِ یوحنّا گذاشت و با او رفت. ما نیز به دنبالِ آن دو به راه افتادیم.
وقتی به برجِ داود رسیدیم، عیسا را دیدیم که صلیبِ خویش را حمل می‌کند. جمعیتی انبوه دورِ او حلقه زده بود.
دو نفرِ دیگر را نیز دیدیم که آن‌ها نیز صلیب‌های خود را حمل می‌کردند.

مریم سربلند بود. او همراهِ ما به دنبالِ عیسا می‌آمد. استوار گام برمی‌داشت. گویی همه‌یِ جهان دست به دستِ هم داده بودند تا از آزاده‌ترین انسانِ جهان انتقام بگیرند.

وقتی به تپه رسیدیم، او را بالای صلیب کشیدند.

به مریم نگاه کردم. صورتِ او صورتِ زنی داغدار نبود. به زمینی حاصلخیز می‌مانست. به سیمای زنی می‌مانست که مدام می‌زاید و مدام فرزندانش را دفن می‌کند.

آنگاه یادِ کودکیِ عیسا در نگاهش نشست. با صدای بلند گفت: «پسرم، که پسرِ من نیستی! کسی که روزی زهدانِ مرا دیدار کرده است! از دیدنِ شکوهِ توانایی‌ات مسرورم. می‌دانم هر قطره‌یِ خونی که از دستانت بر زمین می‌چکد، به دریایی از آدم‌های بی‌شمار تبدیل می‌شود.

تو در این توفان می‌میری، همچنان که دلِ من در غروبی غریب مُرد. من اندوهگین نیستم.»

دلم می‌خواست چهره‌ام را با گوشه‌یِ پیراهنم بپوشانم

و به خانه‌ام فرار کنم. اما ناگهان صدای مریم را شنیدم که می‌گفت: «پسرم، که پسرِ من نیستی! به مردی که سمتِ راستت بر صلیب کشیده شده است چه گفته‌ای که مسرور است و می‌خندد؟ سایه‌یِ مرگ بر سیمای اوست، اما او چشم از تو برنمی‌دارد.

اکنون بر من لبخند می‌زنی. تو می‌خندی و از خنده‌ات پیداست که پیروز شده‌ای.»

عیسا به مادرش نگاه کرد و گفت: «مریم، از این لحظه به بعد، مادرِ یوحنّا باش.»

آنگاه به یوحنّا رو کرد و گفت: «فرزندِ دوست‌داشتنیِ این زن باش. به خانه‌اش برو و بگذار سایه‌ات بر درگاهی بیفتد که زمانی من در آن‌جا می‌ایستادم. این کار را به یاد و خاطرِ من انجام بده.»

مریم دستِ راستِ خود را به سوی او دراز کرد. او به درختی می‌مانست که تنها یک شاخه داشته باشد. آنگاه فریاد کشید: «ای پسرم، که پسرِ من نیستی! اگر این خواستِ خداست، باشد که خداوند به ما صبری جمیل عطا کند. اگر از طرفِ بنده‌یِ خداست، خداوند از

گناهانش درگذرد.

اگر خواستِ خدا باشد، برف‌های لبنان کفنِ تو خواهد بود. اگر ناشی از اراده‌یِ این روحانیون و سربازانِ رومی‌ست، این جامه را کفنِ تو خواهم کرد.

پسرم، که پسرِ من نیستی! بنایی را که خداوند می‌سازد، ویران نخواهد شد. آنچه را که بشر ویران می‌کند، دوباره ساخته خواهد شد.»

در آن لحظه، آسمان عیسا را به زمین تسلیم کرد، فریادی و نَفَسی.

مریم نیز او را به انسان تسلیم کرد، زخمی و مرهمی.

مریم گفت: «اکنون بنگرید! او رفته است. نبرد به پایان رسیده است. ستاره درخشیده و کشتی به لنگرگاه رسیده است. کسی که روزی او را به سینه می‌فشردم، اکنون در آسمان می‌بینم.»

ما به مریم نزدیک شدیم. او به ما گفت: «او در لحظه‌یِ مرگ نیز می‌خندد. او ظفر یافته است. من مادرِ آن فاتح هستم.»

مریم، در حالی که به یوحنّا و حواریونِ جوان تکیه داده

بود، به اورشلیم بازگشت.

او خورشیدی بود پیروز و روشن و گرم.

وقتی به دروازه‌یِ شهر رسیدیم، به چهره‌اش نگریستم و شگفت‌زده شدم. زیرا سرِ عیسا را سرفرازترین سر در میانِ سرهای مردم دیده بودم، اما سرِ مریم نیز در همان بلنداها به چشم می‌خورد.

همه‌یِ این حوادث در بهار اتفاق افتاد.

اکنون پاییز است. مریم به خانه‌اش بازکشته و بارِ دیگر تنهاست.

دلِ من نیز گرفته بود. زیرا دو سال پیش پسرم به بهانه‌یِ کار کردن در کشتی مرا ترک کرد و رفت. او گفت که هرگز بازنمی‌گردد.

غروب بود که به دیدارِ مریم رفتم.

به درونِ خانه‌اش رفتم. کنارِ چرخِ نخ‌ریسی نشسته بود، اما چیزی نمی‌بافت. از پنجره به آسمان خیره شده بود.

گفتم: «سلام، مریم.»

دستش را به سویم دراز کرد و گفت: «بیا نزدم بنشین.

بیا خورشید را نگاه کنیم. خون خورشید است که بر تپه‌ها می‌ریزد.»

کنارش نشستم و با هم به سوی مغرب نگاه کردیم.

بعد از لحظه‌ای، مریم گفت: «نمی‌دانم چه کسی خورشید را بر صلیب می‌کشد.»

گفتم: «نزدت آمدم تا تسلا بگیرم. پسرم ترکم کرده و رفته است.»

مریم گفت: «دلم می‌خواهد تسلایت بدهم، اما چگونه؟»

گفتم: «کافی‌ست از فرزندت برایم بگویی، تسلا خواهم یافت.»

مریم لبخندی زد، دستش را دورِ شانه‌ام حلقه کرد و گفت: «از او سخن خواهم گفت. آنچه که تو را تسکین می‌دهد، مرهمی بر زخم‌های من نیز خواهد بود.»

آنگاه از مسیحا سخن گفت. از کودکی و جوانیِ او برایم سخن گفت.

احساس کردم در لحنِ کلامش چیزی هست که می‌گوید فرزندِ من و فرزندِ او تفاوتی ندارند.

به من گفت: «پسرِ من نیز دریانورد است. چرا فرزندت

را به دستِ امواج نمی‌سپاری؛ همان کاری که من کردم؟
زن برای همیشه زهدان و گهواره می‌مانَد، اما هرگز گور نخواهد شد. ما می‌میریم تا به زندگی، زندگی ببخشیم.
ما تورِ خویش را برای گرفتنِ ماهیانی به دریا می‌اندازیم که هرگز طعمِ آن‌ها را نخواهیم چشید.
برای همه‌یِ این‌ها غمگین می‌شویم، اما شادمانیِ ما، در غمِ ماست.»
چنین گفت مریم، مادرِ عیسا.
او را وداع گفتم و به خانه‌ام بازگشتم. گرچه شب شده بود. کنارِ چرخِ نخ‌ریسیِ خود نشستم و شروع کردم به بافتن و بافتن.

زن برای همیشه زهدان و گهواره می‌مانَد،

اما هرگز گور نخواهد شد.

ما می‌میریم تا به زندگی، زندگی ببخشیم.

۶۳

## زائری در باران

یوسف

می‌گویند او ولگرد بود. می‌گویند او علفی بود روییده
از بذری بی‌فایده؛ مردی بداخلاق و خشن.
می‌گویند فقط باد بود که موهایش را شانه می‌کرد و
فقط باران بود که جامه و پیکرش را می‌شست.
آن‌ها او را دیوانه می‌دانند و کلامش را به شیطان
نسبت می‌دهند.
بنگرید! مردی را که تحقیر کردند، سرافراز شد و همه را

# مسیحا

به چالش فرا خواند. صدای او هرگز فرو نمی‌نشیند.
او آوازی خواند که هیچ کس نمی‌تواند آهنگِ آن را فرو بنشانَد. آوازِ او از نسلی به نسلِ دیگر سفر می‌کند و در گوش‌ها و دل‌ها می‌نشیند.
او غریبه‌ای بود در میانِ ما. زائری بود در باران. او میهمانِ ما بود و روزی بر دروازه‌یِ دلِ ما کوبید.
او بر دروازه‌یِ دلِ ما کوبید و ما در را به روی او نگشودیم. او به دیارِ خود بازگشت.

او غریبه‌ای بود در میانِ ما.

زائری بود در باران.

## ۶۴

# مقتولی که با قاتلِ خویش مهربان بود

فیلیپ

وقتی محبوبِ ما مُرد، همه‌یِ بشریت مُرد و همه‌یِ چیزها خاموش و خاکستری شدند. آنگاه شرق به تاریکی گرایید. توفانی درگرفت و همه چیز را با خود برد. چشمانِ آسمان باز و بسته شد. بارانی سیل‌آسا بارید و جویِ خونی را که از دست‌ها و پاهای او جاری بود، شُست و برد.

من نیز مُردم. اما در اعماقِ فراموشیِ خود شنیدم که

می‌گوید: «خدایا، آن‌ها را ببخش، زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند.»

صدای او، روحِ غرق شده‌یِ مرا گرفت و به ساحل آورد.

چشمانم را گشودم و پیکرِ سفید و برفی‌اش را دیدم که در برابرِ ابرها آویخته بود. کلماتش در درونِ من شکل گرفتند و به انسانی تبدیل شدند. دیگر اندوهگین نبودم.

چه کسی برای دریایی غمگین می‌شود که حجاب از چهره برمی‌گیرد؟ چه کسی برای کوهی غمگین می‌شود که در آفتاب می‌خندد؟

قلبش را دریدند. آیا این سخنان در قلبِ او بود و از آن‌جا فوران کرد؟ آیا دلِ زخمی می‌تواند چنین سخنانی بر زبان آورد؟

کدام داوری‌ست که از داوریِ خویش چشم بپوشد؟

آیا تا کنون عشق توانسته است با چنین قدرتی بر نفرت غلبه کند؟

آیا تا کنون چنین صدایی بینِ آسمان و زمین شنیده شده است؟

**آیا تا کنون مقتولی با قاتلِ خویش چنین مهربان بوده است؟ آیا تا کنون شهابی ایستاده است تا خفاشی عبور کند؟**

**پیش از محو شدنِ این سخنان، فصل‌ها فرسوده و سال‌ها پیر خواهند شد: « خدایا، آن‌ها را ببخش، زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند.»**

**من و تو باید این سخنان را حفظ کنیم.**

**اکنون به خانه‌ام می‌روم و با سربلندی بر آستانه‌یِ درِ آن می‌ایستم و گدایی می‌کنم.**

خدایا،

آن‌ها را ببخش،

زیرا نمی‌دانند چه می‌کنند.

## ۶۵

# شکیباترین و ناشکیباترین انسانِ روی زمین

بربارهٔ یمونی

عیسای ناصری با ابلهان و نادانان مدارا می‌کرد؛ همان‌طور که زمستان صبوری می‌کند تا بهار از راه برسد.

او صبور بود، همچون کوهی در برابرِ باد.

او به پرسش‌های مُغرضانه‌یِ دشمنانِ خود با مهربانی پاسخ می‌داد.

در برابرِ آزار و سرزنش‌های دشمنان، بردبار بود و

لبخند می‌زد. او توانا بود. توانایی، همواره بردبار و شکیباست. اما عیسا ناشکیبا نیز بود.

او ریاکاران را برنمی‌تافت.

او تسلیمِ نیرنگ‌بازان و دین‌فروشانِ حرفه‌ای نمی‌شد.

کسی نمی‌توانست او را تحتِ فرمانِ خود درآورد.

او نسبت به کسانی که به نور باور نداشتند و در سایه می‌زیستند ناشکیبا بود. او نسبت به کسانی که آیه‌ها را در آسمان و نه در خویشتن می‌جستند ناشکیبا بود.

او نسبت به کسانی که روزها و شبان را وزن می‌کردند و اندازه می‌گرفتند و به رؤیاهای خویش ایمان نداشتند ناشکیبا بود.

او شکیباترین و در عینِ حال، ناشکیباترین انسانِ روی زمین بود.

او از شما می‌خواست پارچه‌ای ببافید، گرچه سال‌های سال را بینِ چرخِ بافندگی و نخ‌ها بگذرانید. اما هرگز نمی‌خواست تکه‌ای از پارچه‌یِ بافته شده را بشکافید.

او ریاکاران را برنمی‌تافت.

۶۶

## آمیزه‌ای از زیبایی، خوبی و پاکی

همسرِ پیلاتوس به زنی رومی می‌گوید:

با کنیزانم در بیشه‌های بیرونِ اورشلیم قدم می‌زدیم که او را دیدم. عده‌ای زن و مرد پیرامونش نشسته بودند و او برای آن‌ها سخن می‌گفت. زبانِ او را نمی‌دانستم و فقط نیمی از گفته‌هایش را می‌فهمیدم.

اما برای فهمیدنِ ستونی از نور و یا کوهی از بلور، نیازی به دانستنِ زبان نیست. دل می‌فهمد آنچه را که بر زبان جاری نمی‌شود و گوش‌ها آن را نمی‌شنوند.

او دربارهٔ عشق و قدرت سخن می‌گفت. می‌دانم که دربارهٔ عشق سخن می‌گفت، زیرا کلامش سرشار از موسیقی بود. می‌دانم دربارهٔ قدرت سخن می‌گفت، زیرا در کردارش قدرتی شگرف نهفته بود. گرچه با اقتداری بیش از اقتدارِ شوهرم سخن می‌گفت، اما مهربان و لطیف بود.

وقتی مرا دید، لحظه‌ای سخنش را قطع کرد و نگاهی پُر از مِهر بر من انداخت. احساسِ خاکساری کردم. در دلم احساس کردم که از برابرِ خدا عبور می‌کنم.

از آن لحظه به بعد، مدام تصویرِ او را در برابرِ خود می‌بینم. وقتی چشمانم را می‌بندم، چشمانِ او را می‌بینم که روحِ مرا جست‌وجو می‌کنند. صدایِ او بر همهٔ شب‌هایم پرتو می‌افکَنَد.

برای همیشه اسیرش شده‌ام؛ اسیرِ او. آرامشی در دردم احساس می‌کنم و آزادی‌ای در اشک‌هایم می‌یابم.

دوستِ عزیزم! تو هرگز او را ندیده‌ای و هرگز او را نخواهی دید.

او از حواسِ ما فراتر رفته است، اما اکنون نزدیک‌ترین

# مسیحا

انسان به من است.

او آمیزه‌ای بود از روح و لطافت.

او ترکیبی بود از آرامش و شادمانی و آزادی.

او را از جنسِ زیبایی و خوبی و پاکی سرشته بودند.

او آمیزه‌ای بود از روح و لطافت.

او ترکیبی بود از آرامش و شادمانی و آزادی.

او را از جنسِ زیبایی و خوبی و پاکی سرشته بودند.

۶۷

# مرا یاری کن

مردی بیرون از اورشلیم دربارهٔ یهودا می‌گوید:

آن جمعه، یهودا به خانه‌ام آمد. عیدِ فصح بود. او بشدت در را کوبید.

وقتی وارد شد، نگاهی به او انداختم؛ گویی خاکستر بر چهره‌اش نشسته بود. دستانش مانند شاخه‌های نازک در باد، می‌لرزیدند. لباسش خیس بود، گویی او را تازه از رودخانه بیرون کشیده بودند. توفانی شدید می‌وزید.

نگاهی به من کرد، گودی چشمانش به غارهایی تاریک شبیه بودند. از چشمانش خون می‌بارید.
به من گفت: «من عیسای ناصری را تسلیمِ دشمنانش و دشمنانِ خودم کردم.»
آنگاه دستانش را به هم مالید و ادامه داد: «عیسا گفته بود که بر تمامیِ دشمنانش و دشمنانِ ما پیروز می‌شود. من گفته‌هایش را باور داشتم و او را تسلیم کردم.
وقتی برای نخستین‌بار ما را فرا خوانْد، به ما سلطنتی باشکوه و پهناور را وعده داد. ما هم دوست داشتیم در سلطنتِ او به مقام‌هایی رفیع برسیم. بنابراین، حمایتش کردیم.
ما گمان می‌کردیم شاهزادگانی بزرگ خواهیم شد و با رومیان همان‌گونه رفتار خواهیم کرد که آن‌ها با ما رفتار کردند. او دربارهٔ‌ِ ملکوت و پادشاهی و سروری بسیار گفت و من گمان کردم که او مرا به‌عنوان فرماندهٔ‌ِ سپاهِ خود منصوب خواهد کرد. من با میل و رغبت پیروی‌اش کردم.

اما بعد متوجه شدم که ملکوتِ او این‌جهانی نیست و قرار نیست ما از شرّ رومیان خلاص شویم. قلمروِ فرمانروایيِ او دلِ انسان بود. شنیدم که درباره‌یِ عشق و ایثار و بخشش سخن می‌گوید. دلم گرفت.

ناگهان وعده‌یِ سلطنتی که در ذهن داشتم، نقشِ بر آب شد.

من و خویشانم او را دوست داشتیم. او به ما امیدِ رهایی می‌داد. اما برای آزادی ما دستی از آستین بیرون نیاورد و سخنی نگفت. می‌گفت: آنچه از آنِ قیصر است، به قیصر بازگردانید. امیدم مُرد. گفتم: او آرزوهای مرا کشت، پس باید بمیرد. آرزوهای من مهم‌تر از زندگیِ او بودند.»

یهودا دندان‌هایش را به هم فشرد و ادامه داد: «من او را تحویل دادم و آن‌ها به صلیبش کشیدند. او بر صلیبِ خویش، سیمای پادشاهان را داشت. او همچون ناجیِ ما جان داد. او فراتر از مرگ بود.

در تمامِ لحظاتی که هنوز بر صلیب زنده بود، لبخند می‌زد و مهربان بود. او با من هم مهربان بود، گرچه

می‌دانست من او را تسلیم کرده‌ام.»
گفتم: «یهودا! خطایی فاحش مرتکب شده‌ای.»
روی نیمکت نشست. به سنگ می‌مانست.
بارِ دیگر گفتم: «خطایی فاحش مرتکب شده‌ای.»
چیزی نگفت. مثلِ خاک ساکت و خاموش بود.
آنگاه ایستاد. صدایش به صدای قایق‌های شکسته در توفان می‌مانست. گفت: «در دلم گناهی نبود. امشب به جست‌وجوی ملکوتش خواهم شتافت، در حضورش خواهم ایستاد و طلبِ بخشش خواهم کرد.
او شاهانه مُرد، اما من مرگی مذبوحانه خواهم داشت. با وجودِ این، می‌دانم که مرا خواهد بخشید.»
آنگاه شولای خیسش را به دورِ خویش پیچید و گفت: «چه خوب شد امشب نزدِ تو آمدم. مزاحمت ایجاد کردم. مرا ببخش.
به فرزندانت و به فرزندانِ فرزندانت بگو که یهودای اسخریوطی عیسای ناصری را تسلیمِ دشمنانش کرد، زیرا گمان می‌کرد عیسا دشمنِ مردمِ خویش است.
و نیز بگو که یهودا در همان روزِ اشتباهِ بزرگش، رفت

تا روحِ خویش را تسلیمِ عیسای ناصری کند و بیارامد.
به عیسای ناصری خواهم گفت که روحِ ناتوانم خواهانِ رهایی‌ست.»
آنگاه سرش را به دیوار تکیه داد و فریاد زد: «خدایا!
چرا مرا با آتشی بی‌فروغ سوزاندی؟
چرا به عیسای ناصری اشتیاقی برای اقلیم‌های ناشناخته عطا کردی اما باری سنگین بر دوشم گذاشتی تا مرا از خویشانم دور کند؟
کیست این مرد، این یهودا، که دستانش به خون آلوده است؟
دستت را به من بده تا او را دور بیندازیم. این جامه‌یِ ژنده و مندرس را.
مرا یاری کن.
بگذار یکبارِ دیگر بیرونِ این دیوارها بایستم.
از این آزادی‌ای که بالی برای پریدن ندارد بیزارم.
سیاهچالی بزرگ‌تر از این می‌خواهم.
می‌خواهم رودی از اشک جاری کنم و به دریایی تلخ بریزم. دلم نمی‌خواهد دروازه‌یِ قلبم را بکوبم. دوست

دارم موردِ لطفِ تو قرار گیرم.»

یهودا چنین گفت و در را باز کرد و دوباره خود را به توفان سپرد.

سه روز بعد، به اورشلیم رفتم و از همه‌یِ وقایع باخبر شدم. شنیدم که یهودا خود را از درختی حلق‌آویز کرده است.

از آن روز به بعد، مدام اندیشیده و یهودا را درک کرده‌ام. او نیز اشتیاقی بود در پیله‌ای. او نیز زندگیِ خود را به انجام رساند و همچون مِهی از فراز سرزمینی گذر کرد که در دستِ رومیان گرفتار آمده بود. اما مسیحا گام‌هایی به بلندای قله‌ها برداشت و سر به آستانِ آسمان سایید.

یهودا سلطنتی را می‌خواست که قرار بود او در آن شاهزاده‌ای باشد.

مسیحا، اما، ملکوتی را می‌خواست که قرار بود همه در آن پادشاهی کنند.

مسیحا گام‌هایی به بلندای قله‌ها برداشت.

## ۶۸

# نامت برایم آشناست

سرکیس، چوپانی یونانی که دیوانه‌اش می‌خواندند

در رؤیا دیدم که عیسا با خدای من، پان، در دلِ جنگلی نشسته‌اند.

آن‌ها به گفته‌های یکدیگر می‌خندیدند. جویباری از کنارِ آن‌ها می‌گذشت. خنده‌یِ عیسا شیرین‌تر بود. آن‌ها برای مدتی طولانی با هم حرف زدند.

پان درباره‌یِ زمین و رازهای زمین و درباره‌یِ برادرانِ سُمدار و خواهرانِ شاخدارش سخن می‌گفت. او از

# مسیحا

رؤیاها و ریشه‌های درختان و بیداریِ تابستانه‌یِ شیره‌یِ گیاهان نیز سخن گفت؛ شیره‌هایی که آوازخوانان، در جانِ درخت صعود می‌کنند.

عیسا از شاخه‌های جوان در جنگل، از گُل‌ها، میوه‌ها و دانه‌ها سخن می‌گفت.

او از مرغانِ هوا و آوازِ پرندگان نیز سخن گفت.

او از آهوانِ بیابان سخن گفت؛ آهوانی که چوپان‌شان خداست.

پان از چیزهایی که درباره‌یِ خدای تازه می‌شنید لذت می‌برد. پره‌های بینی‌اش می‌لرزیدند.

در رؤیایی دیگر، پان و عیسا را دیدم که خاموش در دلِ همان جنگل نشسته‌اند.

پان نیِ خود را برداشت و برای عیسا نواخت.

درختان می‌لرزیدند، گیاهان می‌جنبیدند و من ترسیده بودم.

عیسا گفت: «برادرِ خوبم! تو در نیِ خود سبزه‌ها و صخره‌های بلند را داری.»

پان نیِ خود را به عیسا داد و گفت: «اکنون تو بنواز.

نوبتِ توست.»

عیسا گفت: «این نی برای لبانِ من بزرگ است. من این نی‌لبک را می‌نوازم.»

آنگاه نی‌لبکِ خویش را از جامه‌اش بیرون آورد و نواخت.

من صدای باران بر برگ‌ها، و آوازِ رودها در میانِ تپه‌ها، و بارشِ برف بر قله‌ها را در صدای نی‌لبکِ او شنیدم.

ضربانِ قلبِ من، که روزگاری با بادها می‌تپید، دوباره به بادها بازگشت و همه‌یِ امواجِ دیروزهایم به ساحلم بازگشتند. دوباره سرکیسِ چوپان شده بودم و نی‌لبکِ عیسا نیز به نی‌هایی بی‌شمار تبدیل شده بود و بر لبانِ چوپانانِ بی‌شماری نشسته بود و رمه‌هایی بی‌شمار را فرا می‌خوانْد.

آنگاه پان به عیسا گفت: «جوانیِ تو به نی نزدیک‌تر است تا سالیانِ سالِ من. مدت‌هایی طولانی پیش از این لحظه، صدای آوازهای تو را شنیده‌ام و نامت مدام در گوشم طنین انداخته است.

# مسیحا

نامِ تو طنینی زیبا دارد: مسیحا. نامِ تو با شیره‌یِ درختان می‌آمیزد و در جانِ گُل و گیاه صعود می‌کند. نام تو در طنینِ گام‌های اسبانِ عاصی، در دره‌ها و فرازِ تپه‌ها به گوش می‌رسد.

نامت برایم آشناست. گرچه پدرم مرا به این نام صدا نزده است، اما آن را می‌شناسم و با آن مأنوسم. نی‌لبکِ تو بود که این نام را به یادم آورد.

اکنون بیا سازهای‌مان را با هم بنوازیم.»

آن‌ها با هم نواختند.

آوای سازهای آن‌ها زمین و آسمان را عطرآگین کرد. همه‌یِ موجوداتِ زنده شگفت‌زده شده بودند. من صدای نعره‌یِ حیوانات و صدای گرسنگیِ جنگل را می‌شنیدم. من صدای شیونِ آدم‌های تنها را می‌شنیدم. من صدای گلایه‌یِ مشتاقانِ اقلیم‌های ناشناخته را می‌شنیدم.

من صدای آهِ دوشیزه‌ای را شنیدم که از دوریِ معشوقِ خویش گریه می‌کرد. من صدای نفس زدنِ سگی شکاری را شنیدم که طعمه‌اش را تعقیب می‌کرد.

آنگاه صدای موسیقیِ آن‌ها قطع شد و صدای آسمان‌ها

**و زمین برخاست. آسمان‌ها و زمین با هم ترانه‌خوان شده بودند.**

**من همه‌یِ این‌ها را در رؤیاهای خویش دیدم و شنیدم.**

عیسا از شاخه‌های جوان در جنگل، از گُل‌ها، میوه‌ها و دانه‌ها سخن می‌گفت.

او از مرغانِ هوا و آوازِ پرندگان نیز سخن گفت.

او از آهوانِ بیابان سخن گفت؛

آهوانی که چوپان‌شان خداست.

## ۶۹

# زبانی سرخ و سری سبز

آناس، کاهنِ بزرگ

او از طبقه‌یِ پستِ جامعه برخاسته بود. او فقط خود را قبول داشت. با ناپاکان و تهی‌دستان نشست و برخاست می‌کرد.
او احکام و شرایعِ ما را به بادِ سُخره می‌گرفت. افتخاراتِ ما را مسخره می‌کرد. ما را سرزنش می‌کرد. مدعی بود که معابدِ ما را ویران خواهد کرد. او عصیانگر بود، به همین دلیل با مرگی فجیع مُرد.

## جبران خلیل جبران

او غریبه‌ای بود اهلِ جلیله.

او می‌خواست با زبانی ناپاک، از زبانِ پاکِ پیامبرانِ ما سخن بگوید. زبانِ او، گوش‌های ما را می‌آزرد.

چاره‌ای نداشتم جُز آنکه حکمِ مرگش را صادر کنم.

مگر نه آن است که من نگاهبانِ معابدم؟ مگر نه آن است که من نگاهبانِ قوانین و شرایع‌ام؟ آیا می‌توانستم نسبت به جسارت‌های او بی‌تفاوت باشم؟ او دیوانه‌ای مُرتد بود و ریختنِ خونش بر من واجب بود. نمی‌توانستم اجازه دهم آزادانه بگردد و یاوه‌سرایی کند.

او ما را دروغگو، ریاکار، دین‌فروش، جانمازآبکش، خرمقدس، گرگ و افعی نامید. آیا می‌توانستم نسبت به همه‌یِ این بی‌حرمتی‌ها سکوت کنم؟

نه، نمی‌توانستم. او می‌دانست چه می‌گوید و چه می‌کند. او باهوش بود. او ما را به مبارزه طلبیده بود.

او را به صلیب کشیدم تا درسِ عبرتی باشد برای همه‌یِ کسانی که زبانی سرخ و سری سبز دارند.

می‌دانم که مرا برای کاری که کرده‌ام سرزنش خواهند

کرد. اما من بر عقیده‌یِ خود خواهم ایستاد. مُردنِ یک نفر، بهتر از گمراهیِ یک اُمّت است.

قومِ یهود از دشمنانِ خارجی شکست خورده است. بهتر آن دیدم که دشمنِ داخلی را سرکوب کنم.

غریبه‌ای از سرزمین‌های شمالی نباید مقدساتِ ما را با بی‌مغزی‌های خود به سُخره بگیرد و به ما اهانت کند.

من او را به سزای گفته‌های جسارت‌آمیزش رساندم.

والسّلام.

او را به صلیب کشیدم تا درسِ عبرتی باشد برای همه‌یِ کسانی که زبانی سرخ و سری سبز دارند.

## ۷۰

# کجایی ای عیسای ما، کجایی؟

زنی از همسایگانِ مریم

چهل روز پس از مرگِ او، همه‌یِ زنانِ همسایه به خانه‌یِ مریم آمدند تا تسلایش دهند و نوحه‌سرایی کنند.

یکی از زنان چنین خواند:

کجا رفتی بهارِ من، کجا رفتی؟

عطرِ تو در کدامین هوا پراکنده می‌شود؟

در کدامین مزرعه قدم خواهی زد؟

به کدامین آسمان سر خواهی سایید تا آوازهای دلِ

# مسیحا

خویش را بخوانی؟
این دره‌ها بی‌حاصل خواهند شد،
و ما چیزی جز سرزمین‌های خشک و بی‌حاصل نخواهیم داشت.
همه‌یِ چیزهای خوبِ سبز در آفتاب خواهند پژمرد
و درختانِ باغ‌های ما سیب‌های ترش خواهند داد.
انگورهای تاکستان‌هامان طعمی تلخ خواهند داشت.
ما تشنه‌یِ شرابِ تو خواهیم شد
و رایحه‌ات را جست‌وجو خواهیم کرد.
ای گُلِ نخستین بهار ما، کجایی؟
آیا دیگر بازنخواهی گشت؟
آیا یاسمنِ تو دیگر به دیدارمان نمی‌آید؟
گُلِ مریمِ تو در کناره‌های راه‌های ما ایستاده تا به مابگوید که ما نیز ریشه‌هایی عمیق در خاک داریم و نَفَس‌های بی‌پایان‌مان به آسمان خواهد رسید.
کجایی ای عیسای ما، کجایی؟
ای فرزندِ همسایه‌یِ خوبِ ما، کجایی؟
ای دوستِ فرزندانِ ما، کجایی؟

**آیا دیگر نزدِ ما نمی‌آیی؟**

**آیا در هنگامه‌یِ مَدّ عشقِ خود، از سواحلِ سترونِ**

**رؤیاهای ما دیدن نمی‌کنی؟**

کجا رفتی بهارِ من، کجا رفتی؟

عطرِ تو در کدامین هوا پراکنده می‌شود؟

در کدامین مزرعه قدم خواهی زد؟

## ۷۱

# نان و شراب

آهازِ تنومند، میهمانخانه‌دار

خوب به یاد می‌آورم آخرین‌باری را که عیسای ناصری را دیدم. ظهرِ پنجشنبه بود که یهودا نزدم آمد و گفت ضیافتی را برای عیسا و حواریونش تدارک ببینم.

او به من دو سکه‌یِ نقره داد و گفت: «هر آنچه که برای شام لازم است مُهیا کن.»

وقتی او رفت، همسرم گفت: «افتخاری بزرگ نصیبِ ما شده است.» زیرا عیسا به پیامبری بزرگ تبدیل شده

بود و همگان معجزاتش را می‌شناختند.

غروب بود که با دوستانش آمدند. سفره‌ای را در اتاقِ بالایی پهن کردیم و همه دورِ آن نشستیم. او و دوستانش همگی ساکت بودند.

آن‌ها پارسال نیز میهمانِ من بودند. آن‌ها در آن زمان بسیار شاد به نظر می‌رسیدند، اما این‌بار اندوهگین به نظر می‌آمدند. آن‌ها نان خوردند، شراب نوشیدند و نغمه خواندند. عیسا تا نیمه‌های شب با آن‌ها سخن گفت.

سپس آن‌ها او را تنها گذاشتند و به اتاقِ دیگر رفتند تا بخوابند. زیرا او دوست داشت در نیمه‌های شب تنها باشد.

من بیدار بودم و صدای گام‌های او را می‌شنیدم.

همسرم ماهی‌ها را از دریاچه‌یِ جلیله فراهم کرده بود.

جامی از شراب را نیز من خود تدارک دیده بودم.

ساعتی گذشت. آن‌ها برخاستند تا در تاریکیِ شب بروند. عیسا در پلکان ایستاد، نگاهی به ما انداخت و گفت: «شبِ شما بخیر. من دوباره نزدِ شما خواهم آمد و

تا سپیده نزدتان خواهم ماند.
من باز خواهم آمد و از نان و شراب‌تان خواهم خورد.
این شب را هرگز فراموش نخواهم کرد. شما میزبانِ خوبی بودید.»
گفتم: «میزبانی شما، افتخاری‌ست بزرگ برای ما. بی‌تردید، صاحبانِ میهمانخانه‌های دیگر به من غبطه خواهند خورد. فردا می‌توانم فخر بفروشم و بگویم که میهمانِ من بوده‌اید.»
گفت: «همه‌یِ میهمانخانه‌داران باید سربلند و مغرور باشند. زیرا کسی که نان و شراب می‌دهد، برادرِ کسی‌ست که غلات و تاک‌ها را می‌کارد و گندم‌ها و انگورها را می‌چیند و در آسیاب و چرخشت می‌فشارد. همه‌یِ شما مهربان هستید. شما به کسی که جز گرسنگی و تشنگی ندارد، مهربانی هدیه می‌کنید.»
آنگاه به یهودا گفت: «دو سکه به من بده.»
یهودا دو سکه به او داد و گفت: «این‌ها آخرین سکه‌های من است.»
عیسا نگاهی به او کرد و گفت: «بزودی کیسه‌ات پُر از

سکه خواهد شد.»

سپس دو سکه را در دستانِ من نهاد و گفت: «با این‌ها برای دخترت جامه‌ای بخر و بگو به یادِ من بپوشد.»

آنگاه خم شد و پیشانیِ دخترم را بوسید و گفت: «شبِ همه‌یِ شما بخیر باد!» و رفت.

هرگز طنینِ موسیقاییِ صدایش را فراموش نمی‌کنم.

یاد و نامش همیشه در دلِ من و خانواده‌ام خواهد ماند.

من دوباره نزدِ شما خواهم آمد

و تا سپیده نزدتان خواهم ماند.

من باز خواهم آمد

و از نان و شراب‌تان خواهم خورد.

این شب را هرگز فراموش نخواهم کرد.

شما میزبانِ خوبی بودید.

۷۲

## جمعه‌ی خونین

باراباس

مرا رها کردند و او را برگزیدند. آنگاه او عروج کرد و من سقوط کردم.

آن‌ها او را قربانیِ عیدِ فصح کردند.

من از زنجیرهایم رها شدم، به دنبالش روان شدم، اما زنده‌ای بودم که به سوی گورِ خویش می‌رفتم.

باید به بیابان می‌گریختم تا شرمِ خویش را در هُرمِ خورشید بسوزانم.

اما همراهِ کسانی شدم که او را برگزیده بودند تا بارِ گناهانِ مرا به دوش بکشد.

وقتی او را بر صلیب میخکوب کردند، من آن‌جا بودم.

من دیدم و شنیدم، اما گویی خارج از بدنِ خویش ایستاده بودم.

دزدی که در سمتِ راستِ او بر صلیب کشیده شده بود، به او گفت: «آیا خون تو، عیسای ناصری، نیز با خونِ من جاری خواهد شد؟»

عیسای ناصری پاسخ داد: «اگر دستم میخکوب نشده بود، آن را دراز می‌کردم و دستت را می‌فشردم.

ما با هم بر صلیب کشیده شدیم. صلیبِ تو در کنارِ صلیبِ من برافراشته شده است.»

آنگاه به پایین و به مادرِ خویش و مردِ جوانی که کنارش ایستاده بود نگاهی انداخت و گفت: «مادر، مراقبِ فرزندت باش که در کنارت ایستاده است.

ای زن، مراقبِ مردی باش که باید قطراتِ خون مرا به سرزمین‌های شمالی برساند.»

وقتی شیونِ زنی از جلیله را شنید گفت: «آن‌ها

## مسیحا

می‌گریند و من تشنه هستم.

من در این بلندا نمی‌توانم به اشک‌های آن‌ها برسم.»

آنگاه دیده‌یِ خود را به آسمان دوخت و گفت: «خدایا، چرا فراموش‌مان کرده‌ای؟»

سپس با لحنی سرشار از لطافت و مهربانی گفت: «خدایا، آن‌ها را ببخش. نمی‌دانند چه می‌کنند.»

وقتی این سخنان را بر زبان آورد، همه‌یِ بشریت را دیدیم که سجده کرده بودند و برای بخششِ گناهِ بر صلیب کشیدنِ عیسای ناصری دعا می‌کردند.

آنگاه با صدایی بلند گفت: «تمام شد، اما فقط بر روی این تپه.»

و چشمانِ خود را بست.

ناگهان صاعقه‌ای زد و آسمانِ شبِ آن جمعه‌یِ خونین را روشن کرد.

آن‌هایی که او را به جای من انتخاب کردند، مرا به عذابی ابدی دچار ساختند.

او فقط ساعتی را بر صلیب ماند، من عمری را.

و چشمانِ خود را بست.

۷۳

## از مُرده‌اش هنوز پرهیز می‌کنند

**کلودیوس، فرمانده‌یِ رومی**

بعد از آنکه دستگیر شد، او را به من سپردند. پونتیوس پیلاتوس به من دستور داد تا صبحِ روزِ بعد او را در زندان نگه دارم.
سربازانم او را همچون اسیری بردند و او مطیع و آرام بود.
نیمه‌شب بود که همسر و فرزندانم را ترک کردم و برای بازدید، به اسلحه‌خانه رفتم. این عادتِ همیشگیِ من

بود. دوست داشتم اوضاعِ اورشلیم کاملاً زیرِ نظرم باشد. او را در اسلحه‌خانه نگه داشته بودند.
سربازانِ من و عده‌ای از یهودیان به آزار و اذیتِ او مشغول بودند و تفریح می‌کردند. آن‌ها جامه‌های او را از تنش بیرون آورده بودند. تاجی نیز از خارهای خشکیده بر سرش فرو کرده بودند. از محلِ فرو رفتنِ خارها خون می‌چکید.
او را به ستونی تکیه داده بودند و در برابرِ دیدگانش می‌رقصیدند و فریاد می‌کشیدند.
نی‌ای به دستش داده بودند.
وقتی وارد شدم، یکی از سربازان فریاد کشید: «جنابِ فرمانده! پادشاهِ یهود را تماشا کنید!»
در برابرش ایستادم و به چشمانش خیره شدم. شرمنده بودم. نمی‌دانستم چرا.
من در چند کشورِ خارجی جنگیده بودم. من بی‌مهابا خود را در آغوشِ مرگ انداخته بودم. اما هرگز نترسیده بودم و اینچنین احساسِ شرم نکرده بودم. اما وقتی در برابرِ این مرد ایستادم، دلم در سینه فرو

ریخت. لبانم به هم دوخته شده بودند. یارای سخن گفتن نداشتم.

بی‌درنگ، آن‌جا را ترک کردم و رفتم.

این اتفاق، سی سال پیش افتاد. پسرانم که در آن زمان کودکی بیش نبودند، اکنون مردانِ کاملی شده و به خدمت قیصر و روم درآمده‌اند.

این‌روزها برای آن‌ها قصه‌یِ مردی را تعریف می‌کنم که چشم در چشمِ مرگ دوخت و لبخند زد؛ مردی که برای قاتلان و شکنجه‌گرانِ خود نیز دل می‌سوزانْد.

حالا دیگر پیر شده‌ام. زندگیم بد نبوده است. هنوز معتقدم که آن مردِ اهلِ جلیله از قیصرِ روم نیز تواناتر بود.

از زمانِ مرگِ بدونِ مقاومتِ او، لشکری به وجود آمده است و برای او می‌جنگد. آن‌ها به او وفادارند. مُرده‌یِ او نیز بهتر از تمامیِ فرمانده‌هانِ زنده فرمان می‌رانَد و خدمت می‌کند. از مُرده‌اش هنوز پرهیز می‌کنند.

او چشم در چشمِ مرگ دوخت و لبخند زد.

## ۷۴

# چه مهربان بودی، وقتی دروغ می‌گفتی!

**یعقوب، برادرِ خداوندگار، شامِ آخر**

هزاران بار خاطره‌یِ آن شب را مرور کرده‌ام. می‌دانم که هزاران بارِ دیگر آن خاطره را مرور خواهم کرد.
زمین زخمِ شیارهای گاوآهن بر سینه‌اش را فراموش خواهد کرد، مادر شادمانی و دردِ زاییدنِ کودکش را از یاد خواهد برد، اما من آن شب را از یاد نخواهم برد.
عصر بود و ما در بیرونِ اورشلیم بودیم. عیسا گفت: «بیایید به شهر برویم و شام را در مسافرخانه صرف

کنیم.»

هوا تاریک شده بود که به مسافرخانه رسیدیم. گرسنه بودیم. صاحبِ مسافرخانه به ما سلام داد و ما را به اتاقِ بالایی راهنمایی کرد.

همه بر سرِ سفره نشستیم. او ایستاده بود. چشمانِ او بر روی ما می‌لغزید.

به صاحبِ مسافرخانه گفت: «کوزه‌ای آب و تشتی و حوله‌ای بیاور.»

آنگاه به ما گفت: «صندل‌های خود را از پا درآورید.»

نمی‌دانستیم موضوع چیست. صندل‌های خود را از پا درآوردیم.

صاحبِ مسافرخانه کوزه‌ای آب به همراه تشتی و حوله‌ای آورد.

عیسا گفت: «حالا می‌خواهم پاهای شما را بشویم. می‌خواهم گردِ راهِ کهنه را از پاهای شما پاک کنم. می‌خواهم به پاهای شما آزادیِ گام نهادن به راه‌های تازه را عطا کنم.»

همه‌یِ ما حیران و شرمسار بودیم.

آنگاه شمعون ایستاد و گفت: «چگونه می‌توانم بگذارم استاد و خداوندگارم پاهای مرا بشوید؟»

عیسا پاسخ داد: «می‌خواهم به شما بیاموزم که بهترینِ شما، کسی‌ست که به دیگران خدمت می‌کند.»

آنگاه به یکایکِ ما نگریست و گفت: «فرزندِ انسان که شما را به برادریِ خود برگزید، دوست دارد پاهای شما را بشوید.»

آنگاه زانو زد و شروع به شستنِ پاهای ما کرد. او از یهودا آغاز کرد.

پس از شستنِ پاهای ما، نشست. چهره‌اش به سپیده‌دمانِ پس از نبردی خونین می‌مانست.

صاحبِ مسافرخانه آمد و برای‌مان غذا و شراب آورد.

گرچه پیش از آنکه عیسای ناصری در برابرم زانو بزند و پایم را بشوید، گرسنه بودم، اما حالا میلی به غذا نداشتم. آتشی در گلویم احساس می‌کردم. آتشی که با شراب خاموش نمی‌شد.

عیسا تکه‌ای نان برگرفت و به ما داد و گفت: «شاید مجالی نیابیم تا باز نانی را با هم بخوریم. بیایید این

تکه‌یِ نان را به یادِ روزهایی که با هم در جلیله گذراندیم بخوریم.»

آنگاه از کوزه‌یِ شراب، جامی سفالی را پر کرد، جرعه‌ای نوشید و به دستِ ما داد و گفت: «این را به یادِ ایامِ تشنگی‌مان بنوشید. به یادِ روزهایی که با هم سپری کردیم و به یادِ روزهایی که در پیش داریم؛ هنگامی‌که دیگر در میانِ شما نیستم. وقتی در این‌جا یا جایی دیگر، گِردِ هم می‌آیید و نان و شراب می‌خورید، از این شب نیز یادی بکنید. آنگاه به اطرافِ خود نگاه کنید، مرا در میانِ خویش خواهید دید.»

آنگاه تکه‌های نان و ماهی را بینِ ما قسمت کرد. گویی پرنده‌ای به جوجه‌هایش غذا می‌دهد.

کم خوردیم، اما سیر شدیم. نوشیدم، اما فقط جرعه‌ای. زیرا جامِ باده فضایی به وسعتِ این جهان و آن جهان را طی می‌کرد تا به دستِ ما برسد.

مسیحا گفت: «پیش از آنکه این مکان را ترک کنیم، بیایید سرود شورانگیزِ جلیله را بخوانیم.»

برخاستیم و با هم خواندیم. صدای او بلندتر از صدای

ما بود. طنینی در کلمه به کلمه‌یِ صدایش بود.
او به چهره‌یِ ما نگاه می‌کرد و یکایکِ ما را از نظر می‌گذراند. گفت: «حالا شما را وداع می‌گویم. بیایید به آن‌سوی این دیوارها برویم.»
یوحنّا پسرِ زِبِدی گفت: «چرا امشب با ما وداع می‌کنی؟»
عیسا گفت: «دلِ خود را رنجه مدارید. می‌روم تا جای شما را نزدِ پدرِ خویش مُهیا کنم. اگر به من نیاز داشتید، بازمی‌گردم. هرگاه مرا صدا بزنید، صدای شما را خواهم شنید. وقتی روحِ شما مرا جست‌وجو کند، مرا می‌یابد.
فراموش مکنید که تشنگی شما را به چشمه هدایت خواهد کرد و گرسنگی شما را به ضیافتی بزرگ.
در اشتیاق‌تان است که فرزندِ انسان را می‌یابید. اشتیاق، سرچشمه‌یِ شور و جَذْبه است و شور و جَذْبه است که به خداوند می‌رسانَد.»
یوحنّا دوباره گفت: «چگونه خوش باشیم، وقتی تو ما را ترک می‌کنی؟ چرا از جدایی سخن می‌گویی؟»
عیسا گفت: «آهو، تیرِ صیاد را پیش از آنکه در بدنِ

خود حس کند می‌شناسد. رود، پیش از آنکه در ساحلِ دریا جاری شود، دریا را می‌شناسد. فرزندِ انسان نیز قدم در راهِ مردمان گذاشته است.

پیش از آنکه درختِ بادام به شکوفه بنشیند، ریشه‌های من به قلبِ مزرعه‌ای دیگر می‌رسد.»

آنگاه شمعون گفت: «استاد، ما را اکنون ترک مکن و ما را از دیدارِ خود محروم مکن. هر جا بروی، ما نیز با تو خواهیم بود.»

عیسا دستِ خود را بر شانه‌یِ شمعون گذاشت، لبخندی زد و گفت: «کسی چه می‌داند، شاید پیش از دمیدنِ سپیده مرا انکار کنی و پیش از آنکه من تو را ترک گویم، تو مرا ترک کنی.»

آنگاه گفت: «بیایید برویم.»

او مسافرخانه را ترک کرد و ما به دنبالش رفتیم. وقتی به دروازه‌یِ شهر رسیدیم، یهودا دیگر با ما نبود. از دره‌ای گذشتیم. عیسا بسیار جلوتر از ما گام برمی‌داشت. ما نیز چسبیده به یکدیگر حرکت می‌کردیم. به باغِ زیتون رسیدیم. او ایستاد، به جانبِ ما رو کرد و

گفت: «یک ساعت این‌جا استراحت کنید.»

با وجودی که بهار بود و درختانِ سیب شکوفه کرده بودند، شبی سرد بود. باغ در زیباییِ شگفت‌انگیزی غرق بود.

هر یک از ما در کنارِ تنه‌یِ درختی دراز کشیدیم. من ردایم را دورِ خودم پیچیدم و لَم دادم. عیسا ما را ترک کرد و تنها در باغِ زیتون پیش رفت. همه به خواب رفتند و من هنوز بیدار بودم و او را نگاه می‌کردم.

ناگهان ایستاد و دوباره به راه افتاد. بالا و پایین می‌رفت. دیدم که سرِ خود را به سوی آسمان بلند کرده است. دستانش را به سوی شرق و غرب گشوده بود.

شنیدم که می‌گوید: «آسمان و زمین و دوزخ از آنِ انسان است.»

او آسمانی بود در جامه‌یِ انسان. اکنون دانسته‌ام که رَحِمِ زمین، آغاز و پایان نیست، بلکه ارابه‌ای‌ست، لمحه‌ای‌ست، لحظه‌ای‌ست گرم و شگفت. دوزخ را نیز مشاهده کردم. دوزخی را که بینِ او و شهرِ مقدس واقع شده بود.

او آن‌جا ایستاده بود و من پیچیده در ردایم همچنان لمیده بودم. صدایش را می‌شنیدم. اما او با ما سخن نمی‌گفت. سه بار شنیدم که کلمه‌یِ «پدر» را بر زبان آورد. و این تنها چیزی بود که شنیدم.

پس از لحظاتی، دستانش پایین آمدند. او مانندِ درختِ سپیدار بینِ من و آسمان قرار گرفته بود.

سرانجام به میانِ ما آمد و گفت: «بیدار شوید. لحظه‌یِ دیدار نزدیک است. همه‌یِ دنیا بر علیهِ ما بسیج شده است.»

آنگاه گفت: «لحظه‌ای پیش، صدای پدر را شنیدم. اگر دوباره ندیدم‌تان، بدانید که فاتح هرگز به آسودگی نمی‌رسد اگر مفتوح نشده باشد.»

ما برخاسته و به او نزدیک شده بودیم. چهره‌اش به آسمانِ شبِ پُرستاره‌یِ کویر می‌مانست.

آنگاه گونه‌های یکایکِ ما را بوسید. وقتی لبانش گونه‌ام را لمس کرد، احساس کردم داغ‌اند. لبانش به دستانِ تبدارِ نوزاد می‌مانست.

ناگهان صداهایی از دور به گوش‌مان خورد. نزدیک

شدند. عده‌ای مشعل و فانوس به دست، با شتاب به سوی ما می‌آمدند.

وقتی به ما نزدیک شدند، عیسا پیش رفت، گویی به استقبالِ آنان می‌رود. یهودای اسخریوطی پیشاپیشِ آن جماعت حرکت می‌کرد.

آن‌ها سربازانِ رومی بودند؛ شمشیر و نیزه به دست داشتند. عده‌ای از مردمِ اورشلیم نیز چماق به دست آن‌ها را همراهی می‌کردند.

یهودا به عیسا نزدیک شد و گونه‌اش را بوسید. آنگاه به مردانِ مسلح گفت: «این است کسی که به دنبالش می‌گردید.»

عیسا به یهودا گفت: «یهودا! چه مهربان بودی، وقتی دروغ می‌گفتی! این کار را دیروز هم می‌توانستی انجام دهی.»

آنگاه به مردانِ مسلح رو کرد و گفت: «مرا ببرید. اما مطمئن شوید که قفس‌تان برای این بال‌ها به اندازه‌ی کافی گنجایش دارد.»

آن‌ها بر سر و رویش ریختند و او را در میان گرفتند.

آن‌ها همه نعره می‌کشیدند.

ما ترسیده بودیم و گریختیم. من در میانِ باغِ زیتون پنهان شدم. دلم از ترس در سینه می‌جهید.

دو سه ساعتی می‌شد که می‌دویدم و پنهان می‌شدم. سپیده‌دم بود که خود را در دهکده‌ای یافتم.

چرا او را تنها گذاشته بودم؟ نمی‌دانم. افسوس که ترکَش کردم. من بُزدل بودم و از برابرِ دشمنانِ او گریختم.

بعدها بیمار شدم. شرمنده بودم. او اسیر بود و من به اورشلیم بازگشتم. هیچ کس اجازه نداشت با او سخن بگوید. او را مصلوب کردند. خونِ او زمین را آبیاری کرد. من هنوز زنده‌ام. من هنوز زنده‌یِ کندوی زندگیِ پُر از شهدِ اویم.

من هنوز زنده‌ام.

من هنوز زنده‌یِ کندوی زندگیِ پُر از شهدِ اویم.

## ۷۵

# بر بلندای صلیب

شمعون

به مزرعه می‌رفتم که او را دیدم. صلیبِ خویش را حمل می‌کرد. جمعیتی عظیم به دنبالش روان بود.
من نیز نزدیکش رفتم و با او همراه شدم.
سنگینیِ صلیب مانعِ حرکتش می‌شد. خسته شده بود.
سربازی رومی به من نزدیک شد و گفت: «بیا جلو. تو قوی‌بُنیه هستی. بیا صلیبِ این مرد را حمل کن.»
از دستورِ او شادمان شدم و صلیب را حمل کردم.

صلیب سنگین بود. زیرا از چوبی ساخته شده بود که آبِ باران و برفِ زمستانه به آن خورده بود.

عیسا به من نگاه کرد. عرق از پیشانیش بر گونه‌هایش می‌ریخت.

او دوباره به من نگریست و گفت: «آیا تو نیز از این جام می‌نوشی؟ تو تا آخرالزمان سرمستِ نوشیدنِ این باده خواهی بود.»

آنگاه دستِ خود را روی شانه‌ام گذاشت و با هم به سوی بالای تپه روان شدیم.

دیگر سنگینیِ صلیب را احساس نمی‌کردم. تنها دستِ او را بر شانه‌ام احساس می‌کردم. دستِ او به بالِ سپیدِ کبوتر می‌مانست.

به بالای تپه رسیدیم. عده‌ای منتظر بودند تا او را بر صلیب میخکوب کنند.

آن زمان بود که سنگینیِ کُنده‌یِ درخت را احساس کردم.

وقتی میخ‌ها را به دست‌ها و پاهایش می‌کوبیدند، ساکت بود. او حسرتِ شنیدنِ یک آخ را نیز بر دلِ آن‌ها

گذاشت.

بدنِ او زیرِ ضرباتِ پُتک نمی‌لرزید.

گویی دست‌ها و پاهای او حس ندارند و درد و سوزش را احساس نمی‌کنند. آن‌ها فقط در خون زنده می‌شدند و حس می‌گرفتند.

او می‌خواست تا بلنداها عروج کند، بنابراین، همچون پادشاهی که عصایش را می‌جویَد، به میخ‌های دستش نگاه می‌کرد.

احساس ترحم نداشتم. من نیز سرشار از حیرت و شگفتی بودم.

مردی که صلیبش را حمل کردم، صلیبِ من شده است.

اگر دوباره به من بگویند: «بیا و صلیبِ این مرد را حمل کن»، تا لحظه‌یِ مرگم صلیبش را حمل خواهم کرد.

اما التماسش خواهم کرد تا دستش را بر شانه‌ام بگذارد.

این اتفاق، به چند سال پیش مربوط می‌شود، اما خاطره‌اش هنوز برایم زنده است و در رؤیاهایم جان می‌گیرد.

هنوز پرنیانِ دستِ نوازشگرش را بر شانه‌ام احساس

می‌کنم.

او می‌خواست تا بلنداها عروج کند،

بنابراین،

همچون پادشاهی که عصایش را می‌جوید،

به میخ‌های دستش نگاه می‌کرد.

## ۷۶

# پسرم مُرده است

سیبوریه، مادرِ یهودا

پسرم مردی خوب و درست‌کردار بود. او با من مهربان بود و خویشان و همشهریانش را دوست داشت. او از دشمنان‌مان، رومیانِ لعنتی، بیزار بود؛ رومیانی که جامه‌های مخملین به تن می‌کنند، بی‌آنکه پارچه‌یِ آن را بافته باشند؛ می‌خورند، بی‌آنکه زمینی را شخم زده باشند و یا بذری افشانده باشند.

پسرم هفده‌ساله بود که او را به جرمِ تیراندازی به

رومیان در حینِ عبور از تاکستان‌مان دستگیر کردند.
در همان سن و سال از چیزهایی سخن می‌گفت که من آن‌ها را نمی‌فهمیدم. او از شکوه و اقتدارِ سرزمین‌مان سخن می‌گفت.

او تنها پسرِ من بود.

او از این سینه‌ها که اکنون خشکیده‌اند، زندگی نوشید.
او نخستین گام‌های خود را در این باغ برداشت. او این انگشتان را که اکنون به شاخه‌هایی خشکیده می‌مانند، گرفت و بلند شد.

با همین دستانم که آن موقع جوان و شاداب بودند، نخستین صندل‌هایش را در ترمه‌ای نهادم که مادرم به من داده بود. من هنوز آن‌ها را در صندوقچه نگه داشته‌ام.

او نخستین فرزندِ من بود و وقتی نخستین گام‌های خود را برداشت، من نیز نخستین گام‌های خود را برداشتم. زیرا زنان سفر نمی‌کنند، مگر با راهنماییِ فرزندان‌شان.

حالا به من می‌گویند که او خود را کشته است. می‌گویند

# مسیحا

او خود را حلق‌آویز کرده، زیرا به دوستش عیسای ناصری خیانت کرده است.

می‌دانم که پسرم مرده است. اما این را نیز می‌دانم که او به کسی خیانت نکرده است. او خویشان و همشهریانِ خود را دوست داشت و فقط از رومیان متنفر بود.

او وقتی با عیسای ناصری آشنا شد، مرا ترک کرد و به دنبالِ او رفت. در دلم می‌دانستم که پیرویِ او از دیگران اشتباه است.

به او گفتم که اشتباه می‌کند، اما او به حرف‌های من اعتنایی نکرد و رفت.

فرزندانِ ما به ما اعتنایی ندارند. آن‌ها همچون مدّ بلندِ امروز، به مدّ بلندِ دیروز اعتنا نمی‌کنند.

خواهش می‌کنم دربارهِ‌یِ فرزندم از من پرسش نکنید.

من او را دوست داشتم و برای همیشه نیز دوست خواهم داشت.

اگر عشق در پوست و گوشت و استخوانم بود، آن را با میله‌ای گداخته می‌سوزاندم و آسوده می‌شدم.

اما عشق در روح است و دست‌نیافتنی‌ست.

دیگر سخن نمی‌گویم. بروید و از زنی دیگر که سرفرازتر از مادرِ یهوداست پرسش کنید.

بروید نزدِ مادرِ عیسای ناصری. در قلبِ او نیز خنجری فرو رفته است. او درباره‌یِ من با شما سخن خواهد گفت و شما خواهید فهمید.

او نخستین فرزندِ من بود

و وقتی نخستین گام‌های خود را برداشت،

من نیز نخستین گام‌های خود را برداشتم.

زیرا زنان سفر نمی‌کنند،

مگر با راهنماییِ فرزندان‌شان.

۷۷

## ای دوشیزگان و ای عُشاق!

زنی از بیبلوس، سوگواری

با من بگریید، ای دوشیزگان و ای عُشاق.
بگذارید قلب‌های شما آب شوند و اشکِ خون بریزند.
زیرا کسی که از جنسِ طلا و عاج بود، دیگر در میانِ ما نیست.
در جنگلی تاریک، گرازی وحشی به او حمله کرد
و پیکرش را درید.
او اکنون با برگ‌های سالِ گذشته خوابیده است

و طنینِ گام‌هایش دیگر دانه‌های خفته در سینه‌یِ خاک را بیدار نخواهند کرد.

دیگر صدای مخملیِ او را از پنجره‌یِ اتاقم نمی‌شنوم.

من برای همیشه تنها شده‌ام.

با من بگریید، ای دوشیزگان و ای عُشاق.

زیرا محبوبم را از دست داده‌ام.

محبوبی که همچون جویباران سخن می‌گفت.

محبوبی که لب‌هایش کندوی عسل بود.

با من بگریید، ای دوشیزگان و ای عُشاق.

ستارگان نیز بر این مصیبت نوحه‌گرند.

مهتاب نیز پیکرِ زخمی‌اش را نوازش کرده و گریسته است.

با اشک‌های خود بشویید خونِ بر زمین ریخته را و خیس کنید حریرِ تنم را.

محبوبم در رؤیاهایم بود و در بیداریم از کف رفت.

ای دوشیزگان و ای عُشاق! جامه بدرانید و برهنه کنید سینه‌هاتان را و بگریید بر مرگِ عیسای ناصری.

او از جنسِ طلا و عاج بود.

۷۸

## غلبه بر مرگ

**مریمِ مجدلیه، سی سال بعد**

بارِ دیگر می‌گویم که عیسا با مرگِ خویش بر مرگ غلبه کرد. او از گورِ خویش برخاست؛ روحی و توانی بی‌حد و مرز. او به خلوتِ ما گام نهاد و از باغ‌های اشتیاقِ ما دیدن کرد.

او پشتِ آن تخته‌سنگ مدفون نیست.

ما عاشقانِ او، با چشمانِ خود او را دیدیم. چشمان‌مان را او بینا کرده است. ما با دستانِ خود او را لمس

کردیم؛ دستانی که او احیا کرده است.

من شما نا‌باوران را می‌شناسم. شمایی که به او ایمان ندارید. من نیز یکی از شما بودم. شما بسیارید، اما پراکنده خواهید شد.

آیا باید چنگ‌ها و عودهای خود را بشکنید تا نغمه را بیابید؟

آیا باید درخت را قطع کنید تا ایمان بیاورید که می‌تواند میوه بدهد؟

شما از عیسای ناصری متنفرید زیرا یکی از اهالی سرزمین‌های شمالی گفته است او پسرِ خداست. اما شما از یکدیگر نیز متنفرید زیرا خود را بزرگ‌تر از آن می‌دانید که برادرِ دیگری باشید.

شما از او متنفرید زیرا کسی گفته است که او از مریمِ باکره متولد شده و دانه‌یِ انسان نیست.

اما شما مادرانی را نمی‌شناسید که باکره به گور می‌روند و نیز مردانی را نمی‌شناسید که در گور می‌خوابند در حالی که از تشنگیِ خود خفه شده‌اند.

شما نمی‌دانید که خاک به همسریِ خورشید درآمده

است و این خاک است که ما را به کوه و دشت تقدیم می‌کند.

بینِ دوستان و دشمنانِ او خلیجی‌ست که خمیازه می‌کشد.

اما وقتی گذرِ زمان بر فرازِ این خلیج پل زد، خواهید دانست که عیسای ناصری بی‌مرگ است. خواهید دانست که او نیز مانندِ ما فرزندانِ خدا، پسرِ خداست؛ از مادری باکره متولد شد، همان‌طور که ما از خاکِ بی‌همسر زاده شده‌ایم.

زمین به ناباوران ریشه نمی‌دهد تا شهدِ زندگی را بمکند و به آن‌ها بال و پَرِ پرواز نمی‌دهد تا در آسمان سیر کنند و از شبنمِ آسمانی بنوشند.

اما من می‌دانم آنچه را که باید بدانم، و همین برایم کافی‌ست.

عیسا با مرگِ خویش بر مرگ غلبه کرد.

او از گورِ خویش برخاست؛

روحی و توانی بی‌حد و مرز.

## ۷۹

# مُتبرک باد نام و یادِ تو!

مردی از لبنان، نوزده قرن بعد

استاد، ای استادِ آوازه‌خوان!
ای شهسوارِ کلماتِ شگفت!
پس از آن دیدارِ شتابناکِ تو و میزبانیِ مختصرِ ما،
من هفت‌بار به دنیا آمدم و هفت‌بار مُردم.
بنگر دوباره زنده شده‌ام
و به یاد می‌آورم روزی و شبی را که با تو در میانِ تپه‌ها بودم.

# مسیحا

مدّ تو همه‌یِ ما را از زمین بلند کرد.
بعد از آن، از بسیاری سرزمین‌ها و دریاها گذشته‌ام؛
به جاهایی رفته‌ام که زین‌ها و بادبان‌ها مرا برده‌اند.
هر جا رفته‌ام، نامت را بلند و یادت را گرامی یافته‌ام.
تو را می‌ستایند و یا سرزنشت می‌کنند.
سرزنش، اعتراضی‌ست به شکست‌ها.
ستایش، سرودِ صیادی‌ست که از پشتِ تپه‌ها می‌آید
و برای محبوبش هدایایی آورده است.
دوستانِ تو هنوز در میانِ ما هستند؛
آن‌ها ما را تسلا می‌دهند و یا حمایت می‌کنند.
دشمنانت نیز در میانِ ما هستند، برای قدرت و اطمینان.
مادرت با ماست؛
درخششِ سیمایش را در چهره‌یِ همه‌یِ مادران می‌بینم.
دستِ او گهواره را به‌آرامی می‌جنباند.
دستِ او کفن‌ها را با مهربانی می‌پیچد.
مریمِ مجدلیه نیز در میانِ ماست؛
او از سرکه‌یِ زندگی می‌نوشد و آنگاه شرابِ زندگی را.

یهودا، آن مردِ درد و آرزوهای کوچک نیز بر روی زمین گام برمی‌دارد؛

حتی اکنون نیز او، وقتی چیزی نمی‌یابد، خود را شکار می‌کند.

او خود را نابود می‌کند، تا خویشتنِ برینِ خویش را بیابد.

و یوحنّا، که جوانیش دوستدارِ زیبایی بود، این‌جاست.

او آواز می‌خواند، گرچه کسی به آوازهای او گوش نمی‌سپارد.

شمعون، کسی که تو را انکار کرد تا بیش‌تر برای تو زنده بماند نیز اکنون کنارِ آتش نشسته است.

او ممکن است پیش از سپیده‌دمِ روزی دیگر نیز تو را انکار کند.

اما او حاضر است برای آرمان‌های تو مصلوب شود، گرچه خود را لایقِ صلیب نمی‌بیند.

قیافا و آناس هنوز زنده‌اند و داوریِ گناهکار و بی‌گناه را بر عهده دارند.

آن‌ها بر بستری از پَر می‌خوابند

# مسیحا

در حالی که محکومان‌شان شلاق می‌خورند.
زنی که به جرمِ زنا گرفته شد نیز در خیابان‌های شهرهای ما قدم می‌زند
و گرسنه‌یِ نانی‌ست که هنوز پخته نشده است.
او تنهای تنها در خانه‌یِ خالیِ خود زندگی می‌کند.
پونتیوس پیلاتوس نیز این‌جاست:
او حیرت‌زده بر آستانِ تو ایستاده است
و هنوز از تو پرسش می‌کند.
اما جرأتِ آن را ندارد که موقعیتِ خود را به خطر بیندازد.
او هنوز دستانش را می‌شوید.
حتی هنوز اورشلیم تشت را و روم ظرفِ آب را برداشته‌اند
و در این میان، هزاران هزار دست هست که باید شسته و پاک شوند.
ای استاد! ای استادِ شاعر!
ای شهسوارِ کلماتِ شگفت!
آن‌ها معابدی ساخته‌اند تا خانه‌یِ نام و یادِ تو باشد.

آن‌ها بر هر تپه‌ای صلیبِ تو را برافراشته‌اند
تا نشانه‌ای باشد برای راهنماییِ گام‌های خسته‌شان،
نه برای شادمانیِ تو.
شادمانیِ تو بر تپه‌ای آن‌سویِ تصوّرِ اینان قرار دارد.
آن‌ها می‌خواهند مردی را گرامی بدارند که نمی‌شناسندش.
و چه تسلاییست در مردی همچون خودشان و در مردی که مهربانیش مانندِ مهربانیِ خودِ آن‌هاست؟
چه تسلاییست در خدایی که مِهرش همچون مِهرِ خودِ آن‌هاست؟
آن‌ها انسانِ زنده و خدایِ زنده را نمی‌ستایند.
آن‌ها نخستین انسانی را که به خورشید خیره شد نمی‌ستایند.
نه، آن‌ها او را نمی‌شناسند و نمی‌خواهند مانندِ او باشند.
آن‌ها می‌خواهند ناشناخته باشند و با بیگانه‌ها گام بردارند.
آن‌ها می‌خواهند بارِ اندوه را به دوش بکشند، اندوهِ

خودشان را.
آن‌ها در شور و سرمستیِ تو تسلایی نمی‌یابند.
دل‌های دردمندِ آن‌ها در کلمات تو و آوازهای تو آرامشی پیدا نمی‌کنند.
درد و رنجِ خاموشِ آن‌ها، از آن‌ها موجوداتی درمانده و مُنزوی ساخته است.
گرچه پیرامونِ آن‌ها را خویشانِ بسیاری گرفته‌اند،
اما تنهای تنها زندگی می‌کنند.
زندگیِ آن‌ها در ترس سپری می‌شود.
آن‌ها نمی‌خواهند تنها باشند.
آن‌ها به سوی مشرق خم می‌شوند، هنگامی‌که بادِ غربی می‌وزد.
آن‌ها تو را پادشاه می‌خوانند
و دوست دارند در بارگاهِ تو باشند.
آن‌ها تو را مسیحا می‌خوانند
و دوست دارند با روغن مقدس تطهیر شوند.
آری، آن‌ها دوست دارند بر بنیانِ زندگیِ تو زندگی کنند.

# جبران خلیل جبران

ای استاد! ای استادِ آوازه‌خوان!

اشک‌های تو، بارانِ بهاره بود

و خنده‌های تو به امواجِ دریای سپید می‌مانست.

وقتی سخن می‌گفتی، واژه‌هایت نجوایی دور از لبان‌شان بود؛ آن‌هنگام که آن لب‌ها باید با آتش روشن می‌شدند.

تو خندیدی و آن‌ها آماده‌یِ خندیدن نبودند.

تو گریستی و چشمانِ آن‌ها خشک بود.

صدای تو برای افکار و فهمِ آن‌ها پدری کرد.

صدای تو برای حرف‌ها و نَفَس‌های آن‌ها مادری کرد.

من هفت‌بار زاده شدم و هفت‌بار مُردم.

اکنون دوباره زنده شده‌ام و تو را می‌بینم؛

تویی که جنگاوری در میانِ جنگاوران هستی؛

شاعری در میانِ شاعران؛

پادشاهِ پادشاهان؛

نیمه‌برهنه‌ای در راه.

اسقف هر روز، با بر زبان آوردنِ نامِ تو، سرِ خویش را فرود می‌آورد.

# مسیحا

هر روز، گدایانی که در رهگذرها نشسته‌اند می‌گویند:
«برای خاطرِ عیسای مسیح، کمک کنید!»
ما یکدیگر را صدا می‌زنیم، اما تو را فرا می‌خوانیم.
چه بلندمرتبه باشیم و چه پَست، نامِ تو بر زبانِ ماست،
ای استادِ عشقِ بی‌مُنتها!
ای استاد! ای استادِ لحظه‌های تنهایی!
این‌جا و آن‌جا، بینِ گهواره و تابوت، برادرانِ خاموشِ
تو را می‌بینم،
مردانِ آزادی را که از قید و بند رهیده‌اند،
فرزندانِ مادرت زمین و آسمان را.
آن‌ها به مرغانِ هوا می‌مانند
آن‌ها به لاله‌های صحرایی شبیه‌اند.
آن‌ها زندگیِ تو را می‌زیند و افکارِ تو را می‌اندیشند.
آن‌ها آوازهای تو را سر داده‌اند.
اما دست‌شان خالی‌ست.
آن‌ها مصلوب نشده‌اند.
دردِ آن‌ها نیز همین است.
دنیا هر روز آن‌ها را بر صلیب می‌کشد،

اما به شکلی حقارت‌آمیز.

آسمان نمی‌لرزد،

و زمین با مردگانش دردی نمی‌کشد.

آن‌ها مصلوب می‌شوند،

اما کسی شاهدِ درد و رنجِ آن‌ها نیست.

آن‌ها روی خود را به چپ و راست می‌گردانند،

اما کسی را نمی‌یابند که به آن‌ها وعده‌ی ملکوتِ خویش را بدهد.

آن‌ها بارها و بارها به صلیب کشیده خواهند شد،

تا شاید خدای تو خدای آن‌ها نیز باشد.

ای استاد! ای استادِ عشق!

شاهزاده‌ای در اتاقِ معطرِ خود انتظارت را می‌کشد،

زن در قفسِ خود انتظارِ تو را می‌کشد،

فاحشه‌ای که در خیابان‌های شرمِ خویش نان می‌جوید انتظارِ تو را می‌کشد،

راهبه‌ای در صومعه انتظارِ تو را می‌کشد،

زنِ نازایی کنارِ پنجره نشسته و انتظارِ تو را می‌کشد.

ای استاد! ای استادِ شاعر!

# مسیحا

ای استادِ آرزوهای خاموشِ ما!

قلبِ جهان با تپش‌های قلبِ تو می‌تپد،

اما با آوازهای زیبای تو نمی‌سوزد.

جهان نشسته و به صدای خوشِ تو گوش می‌سپارد،

اما از جای خود برنمی‌خیزد

تا به بلندای تپه‌های تو برسد.

انسان رؤیاهای تو را در سر دارد،

اما در سپیده‌دمانِ تو بیدار نمی‌شود.

انسان دوست دارد به بصیرتِ تو دست یابد،

اما به خود زحمتِ عروج به آستانه‌یِ تو را نمی‌دهد.

بسیارند کسانی که به نامِ تو بر تخت نشسته‌اند.

بسیارند کسانی که فروغِ تابناکِ نگاهِ تو را به تخت و تاج تبدیل کرده‌اند.

ای استاد! ای استادِ روشنایی!

چشمانِ تو در انگشتانِ جستجوگرِ نابینایان جای دارد.

تو را هنوز تحقیر می‌کنند و می‌خندند.

انسانی ضعیف‌تر از آنکه بتواند خدا باشد.

خدایی بسیار انسانی تا بتواند پرستش شود.

# جبران خلیل جبران

تسبیح و سجاده و نیایشِ اینان،

برای خویشتنِ زندانی‌شان است.

تو خویشتنِ بسیار دورِ آن‌هایی.

تو اشتیاق‌شان هستی و صدایی که از دورها به گوش می‌رسد.

اما ای استاد! ای استادِ دریادل!

ای قهرمانِ رؤیاهای ما!

تو هنوز در میانِ ما می‌خرامی.

تو از میانِ تیرهای زهرآگینِ دشمنان عبور می‌کنی.

تو بر ما لبخند می‌زنی.

گرچه از همه‌یِ ما جوان‌تری، اما پدرِ آسمانیِ مایی.

ای شاعر! ای آوازه‌خوان! ای دلِ دریایی!

متبرک باد نام و یادِ تو!

متبرک باد زهدانی که تو را پرورش داد!

متبرک باد نامِ مادری که تو را شیر داد!

و رحمتِ خداوند بر همه‌یِ ما باد!

آمین!



خانه معنا منتشر کرده است:

# عاشقانه‌های پیامبر

## جبران خلیل جبران

## مسیحا برزگر



خانه معنا منتشر کرده است:

# آوازهایِ دلِ پیامبر

## جبران خلیل جبران

## مسیحا برزگر



خانه معنا منتشر کرده است:

## عارفانه‌های پیامبر

جبران خلیل جبران

مسیحا برزگر

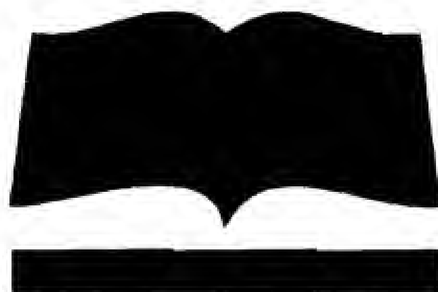


خانه معنا منتشر کرده است:

# نامه‌های عاشقانه

## جبران خلیل جبران

## مسیحا برزگر



خانه معنا منتشر کرده است:

## دلتنگی‌ها

جبران خلیل جبران

مسیحا برزگر



خانه معنا منتشر کرده است:

# کتابِ عشق

## دُن میگل رویْز

## مسیحا برزگر



مسیحا عاشقانه زیستن را به ما آموخت.
او آموزگار بزرگ تولدی دوباره بود.
در سینه‌یِ پُرمهر او قلب یک کبوتر می‌تپید.
مسیحا ستایشگر عشق، خنده و زندگی بود.






خانه معنا
ناشر آثار برگزیده ایران و جهان